54

Hafis

15 T

Donnelengsnebmuth

No. 8

Poems of Hafez

with 3 top paintings

some pages of the end is missing

[illegible] 13.5 T

(made - Persia)

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس حضرت
خداوندی را که جمیع دیوان حافظان ارزاق
پروانه سلطان اوست بی مانندی که رفیع بنیان
ایوان سبع طباق بسایه عرفات اوست حکیمی
که طوطی شکرخای ناطقه انسیه را در محاذات
آینه تامل عرایس معانی باداهای دلکش ان من
البیان لسحرا گویا کرد عقیبی که بلبل دستانسرای

خوشنوایی که زبان را در قفس تنگ دهان بقوت داهان در ترنم

و ترنم انّ من الشعر لحکمة در آن گو	او بنده پروری که سخن در زبان نهاد
در کلام و در صدف هر دهان نهاد	جان را ز لطف عذب غذای لطیف داد
دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد	در بحر سینه در معانی بپرورید
در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد	و جواهر منظوم صلوات بی نهایات

و زواهر منثور تحیات بی منتهها و غایات نثار روح پر فتوح
و صد هزار روح زبان آوری که ندای جانفزای انا افصح العرب
والعجم بمسامع جامع آدمیان و عالمیان رساینده و از شمیم
نسیم روح پرور فتوح گستران روح القدس و نفخت فیه
من روحی مشام جان زنده دلان را معطر گردانیده سر زلف
عروسان سخن را بدستیاری لآلی اوتیت القرآن و مثله
معه حسن بیان او پیراست و گوش دلها را بدرر
فواید معجز نمای و بجوامع الکلم لفظ گهربار او آراست
اعنی جناب رسالت مآب خواجه کشور دانایی و دیباجه شرف

دفتر سخن آرای صادق برهان ص والقرآن ذی الذکر صاحب
دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریده انبیا محمد مصطفی صلعم چشم و
چراغ جمیع رسل هادی سبل سلطان خاربالش ایوان اصطفا

دستش محیط جود و دلش کیمیای علم	لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا
و درود بیکران و تحیات بی پایان	بر ارواح باطنه و اشباح ظاهره
و جمیع آل و اولاد او باد	مستغرق درود و ثنا باد روحشان
تا روز را فروغ بود شمس را ضیا	بر نقادان رسته بلاغت

و جوهریان معبر بازار فضل و نامداران اقالیم سخن و شهسواران
عرصه ذکا و فن و سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک
دقایق پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش قیمتی و باصفا
و کلام منظوم در نفس خود عظیم النفس و گران بهاست در دکان
ومکان هیچ متاعی ازان گرانمایه تر نتواند بود و صیرفی خرد را
نقدی با رفعت تر ازان بدست در نیاید و نقشبند فکرت رادر لی
زیباتر در پرده خیال روی ننماید و وزن و مقدار ان در شاهد آرا

بداند و خردمند کامل اعتبار او ثقه تمام عیار را شناسد مگر صیرفی

عاقل که قیمت و مقدار او داند
گر بدی گوهری ورای سخن
او فرود آمدی بجای سخن
اما لپ اسالیب و شیوع ترکیب

نظم و نثر بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تفاتر درجات هنرپروران برحسب مناسب و نفوس و طباع و رعایت موقعیت رسوم و اوضاع بود بل معنی ان یبلغ المرء بالالفاظ اعیان و اهعان افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته رسد رخساره عبارت نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد تا یک بیت ان ناپ مناب قصیده باشد و یک غزل او در وقع دیوانی گردد و بقطعه مملکت فروغ گیرد و بر بلاغت از ربع مسکون خراج

ستاند چنانکه گفته
قافیه سنجان که قلم درکشند
ملک دو عالم به قلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست
مخلص این کلمات و مخلص

این مقدمات وآب ملک صفات بندگی مولانای اعظم خلاصه

علماء العالم مفخر اعاظم العلما معدن اللطایف الروحانیه
مخزن العوارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ بود
طیب الله تربته و رفع العالم القدس رتبته که اشعار آبدارش
و ابکار افکارش حور و ولدان است ابیات دلاویزش
ناسخ سخنان مسیحیان و منشات لطیفه آمیزش منشی حسان
روض الجنان و امن الفواد و طیب النواد مذاق عوام را به
لفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را به معنی متین نمکین کرده
و هم اصحاب ظاهر را بدان ابواب آشنائی گشود و هم ارباب
باطن را در روشنائی افزود در هر واقعه سخنی مناسب الحال گفته
و برای هر کس معنی لطیف غریب برانگیخته و معانی بسیار
در الفاظ اندک خرج نموده و انواع ابداع را در درج انشا
درج کرده غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی بحدود ترکستان
و هندوستان رسیده و قوافل سخنان دلپذیرش در اول
زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده سماع

چون

صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان
بی نقل سخن ذوق آمیز او زیب و زینت نیافتی بلکه های وهوی
مستان بی ولوله شوق او بنودی و رونق نیافتی

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ	نوای زهره و رامشگری بهشت از یاد
بداد داد غزل در جهان بدان وجهی	که هیچ شاعر از آنگونه داد شعر نداد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی	هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

بی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل دیوان و بحث کشاف
و مفتاح و مطالعه و تحقیق و قوانین ادب و تجسس دواوین
عجم و عرب از جمیع اشتات غزلیات مانع آمدی و از تدوین
و اثبات ابیاتش رادع گشتی و مسود این ورق عفی الله عنه
ما بسبق بدرسگاه دین و دنیا مولانا و سیدنا اعنی استاد
البشر قوام الملة والدین محمد علی الله شانه بکرات و مرات
مذاکره رفتی و در اثنای محاوره گفتی که فراید فواید در یک عقد
می باید کشید تا قلاده جید وجود اهل زمان گردد و تمیمه وشاح

موالات رفع و ترفیع این بنا راستی روزی کردی و بقدر غدر
هل عصر عذر آوردی و در تاریخ سنه احدی وتسعین وسبعمائه
ودیعت حیات بمالکان قضا و قدر سپرد و چون از دهلیز تنگ
اجل رخت بیرون برد روح پاکش با ساکنان عالم علوی هم
قرین شد پس از مفارقت بدن همخوابه پاکیزه رویان حور العین گشت

سال با و صاد و ذال و ابجد
سوی جنت اعلی روان شد
بخاک پای او چون بر لگذشتم

بروز هجرت میمون احمد
فرید عهد شمس الدین محمد
که کوم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق محبت و لوازم عهد مودت و ترغیب عزیزان
با صفا و تحریض دوستان با وفا که صفحه حال از فروغ نور
ایشان جمال گیرد و بضاعات افضال بحسن تربیت
ایشان کمال پذیرد حامل و باعث بر ترتیب این کتاب
و هو بیت این ابواب گشت امید که بکرم واجب الوجود
الخیر والجود آنکه قایل و جامع و کاتب را در خلال این احوال

و اثنای این اشتغال حیاتی تازه و مسرتی بی اندازه
روزی و کرامت کرداند انه علی ذلک جدیر و بالاجابت جدیر

اندوست که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت بعد ازین بخوابم بینی
پنداشت که بعد ازان مرا خوابی هست

در مرتبه علی نه چون است و نه چند
در خانهٔ حق بزاده بجایش سوگند
بی فرزندی که خانه زادی دآنجه
شک نیست که باشدش بجای فرزند

تعریف علی به گفتگو ممکن نیست
گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
من ذات علی به واجبی کی دانم
لیکن دانم که مثل او ممکن نیست

یا علی وقت شد که طوفان را
لطف تو سایه بر سر اندازد
یعنی انزاز خاک دار المرز
به نجف تا به محشر اندازد

سفیده دم که صبا بوی بوستن گیرد   چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد   افق ز رنگ شفق عکس گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای قدح   که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در سر   به تیغ شیر و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال   درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح   سپهر چو شعشعه نور کحل جان گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب   که تا به قبضه شمشیر زرفشان گیرد

به بزم گاه چمن رو که خوش تماشاییست   چو لاله کاسه [illegible] ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز   گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

از اتحاد هیولا اختلاف صور
خرد ز هر گل نو نقش هر بیان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در نور آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من ز سر ناز
چو چشم خویشتنم ساغر گران گیرد

سیاحی آورد از یار و در پیش جامی
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما چو بر کشد مطرب
گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری بمقام حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره تایید شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محسود شد که دشمن را
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه کشد موج خون چو تیغ زند
به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور او
بجای خود از راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز قدر و رفع کمر بند توامان گیرد

کند بچرخ عطارد بسه از تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعن است بر حسود و عدو
سماک رامح از آن روز و شب نشان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پای کهش اوج کهکشان گیرد

ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری لش کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض اینست
که از صفای ریاضت دلت امان گیرد

اگر نه پایهٔ مصحف از آن بلندتر است
که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد

بذاق جانش ز تلخی غمم شود ایمن
هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

دلیر میرود خرد آنکس بود که در همه حال
نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد

تو جای جنگ نه بیند بجای ما از جوست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

بلطف

به لطف غیب بسیجی رخ از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بجهان حال کوه ثابت را
که حملهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
همیشه ایست که در کار انس و جان گیرد

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال
چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال

شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقه میم
خمیده پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال

شدم ز مویه چو مویی ز جور دور دغا
دلم ز غصه که دون دون ز ناله چو نال

بداد آب رخم را بباد آتش غم
چو خاک راه شدم خار تا شدم پامال

مرا قدی چو الف راست بود تا غایت
کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال

فتاده سر بکمندم اسیر و پا در بند
بدست مده دوران بیوفا چو غزال

منم اسیر شده در کف غم ایام / چو تیهویی که مقید شود بمخلب دال
ضعیفم از ستم چرخ جور شد شب و روز / نصابم از فلک سفله فاده شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام زینسان / که نیستم ز جهان یکدرم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمی توانم کرد / بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری / بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سوال
ز دهر جور و جفا خود وفا طمع کردن / زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جوابم ز حجره دل داد / که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین / که در جهان نبد نیستش نظیر و مثال
بلند همت و عالیجناب و کیوان قدر / خجسته طالع و فرخ رخ و همیون فال
بمدح سرور دوران چگونه بگشایم / لب از ثنا چه فکرت چو نیستش امثال
که سخا چو گشاید در جود و کرم / وجود سایل مسکین رسد بعقد سوال
بروز که کسی مهر رهناب از ان / شود ز رشک بهر ماه قرص بدر هلال
فلک غلام مطیع تو باد ای سرور / چه مقبل و فرح و شادی و بشیر و بلال
زوال باد همیشه بتقرب اعدات / مباد منصب و جاه تو را نشان زوال

زوال باد همیشه بقرب عهد آیت   مباد منصب جاه تو را نشان زوال

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز   کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه   پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من   از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل   مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال   کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث   از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   او مهر بر که افکنم او دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من   وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام من   من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

عهد الست من همه با عشق شاه بود   وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه   کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و اینطرفه ترکه نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود و نه شاخ صنوبرم
بوی تو میشنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی به آب یکدو قدح وضع بنده نیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمنکر حسن رخ تو کیست / تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغت ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست / نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم
حافظ ز جان محب رسول است و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

دارد دلی امید که از یمن همت ... بر شاعران دهر کند بخت سرورم

خیر مقدم مرحبا الطایر میمون قدم ... شادمان گوئی مرا نازم تو زین سر قدم

میکنم در خدمتت شرح نیاز آرزو ... زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد ... ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو ... خوش نگه کن باده در دور است و مجلس منتظم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی نبد باز ... مهره نتوان کهن سال ایدل افسونی بدم

گر حریم کعبه خواهی و الجمال بی نقاب ... لاله و گل در همه خار بیابان حرم

آن گذشت ایدل که خواری پیشت از جور رقیب ... یار باز آید بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در زندان عشق ... نوک کلک خواجه [illegible] حافظ زد رقم

خواجه توران شه دل و جلال ملک و دین ... بدر آفاق [illegible] الدین توری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال ... مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

رافع اوضاع مدحت ناصر اعلام دین ... ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

صاحب کافی کجا و سنی صافی کجا ... کافی و وافی تویی ای صاحب صاحب کرم

آستانش موضع دولت نه اکنون آمد و بس
ار در این نقش هیولی قصر تاریخ قدم

منبت شاهان بود چون می‌آید بصحرای وجود
حقه بر گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب‌ها بد عالم شکست احوال ما بر جای تو
هر که اول لشکر فیروزه که در لام جرم

تا نه پنداری که شه‌ها میزنی قلب سپاه
کاندرین سودای بد بوجهل بود و بو الحکم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان
همت ارباب دل ما است و اصحاب قدم

شرح احوال تو الحق بو العجایب دفتریست
بنده یا رب کی تواند گو شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاکبوس درگهت
درد نوش و درد کوهم با ندیمان ندم

با شما اخلاص ما را حاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد حال یا در رم جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهان شاد و با نام
اینه عالم انس و جن گشت از دل و جان فرض هم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر باب چشمه خورشید دامن تر کنم

مرکه دارم

منکه دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف یار / تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من / تا ز اشک دیده رهت پر در و گوهر کنم

گرچو بید بی ثمر تا که کنون صوفی شوم / بعد ازین از شرم روی گل حیا پس سر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعده فردای زاهد را کجا باور کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

شیوه رندی نه لایق بود وضعم را ولی / چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را کنون / من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

منکه از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

گر چنین پیراه خواهد گفت با مدعی / خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم

شهریار کامران سلطان اویس آنکه من / در ثنایش شعر گویم زینت دفتر کنم

شد عرصهٔ زمین چو بهشت ارم جوان / زیر تو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست / صاحب قران و خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر / داری دادگستر و کسری و کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رخش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین / شاهی که شد بهیبتش افروخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد به اطراف بر و بحر / مهرش روان چو روح در اجزای آسمان

ای صورت تو ملک جمال و جلال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان

درکلان

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن | گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد | بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست | وآرد چو آب خامه تو بر سر زبان
دست ترا ابر که یارد شبیه کرد | چون بدره بدره این دهد او قطره قطره آن
با پایه جلال تو افلاک پایمال | وز بحر دست جود تو در دهر داستان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج | در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه | شرع از تو در حمایت و قصر از تو در امان
الخیر و منبع جناب رفیع قدر | وین داور عظیم مثال عدیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب دولتت | چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است | صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسراپرده‌ات مقیم | دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان
گردون برای خیمه خورشید کلاهت | از کوه ابر ساخته در زیر سایبان
این اطلس منقش نه توی زرنگار | چتر بلند در سر خرگاه حشمت آن
بعد از کیان ملک سلیمان نداد کس | اینقدر و این خزانه و این لشکر گران

بودی در آن گلشن و از بیدلان تو | در هند بود غلغل و در روم بد فغان
در دشت روم خیمه بودی با غریو کوس | تا دشت چین ز برق و پایان سنان
تا قصر زر دو ساختی و لرزه او فتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای خان
وکیست کو کلاه کند با تو همسری | از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
سال دگر ز قیصر ستانند تاج و سر | وز چین آورند بدرگه خراج و جان
تو شاکر ز خالق و خلق از تو شاکرند | تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی | با بندگان و سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که در صف کروبیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آنکه پیش دولت هرچه روزگار | دارد همی به پرده غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو | یعنی که من کنیم بمراد خودم روان
خصمت کجاست در تک پای خودش فکن | یار تو تو کیست تیر سر چشم دشمنش نشان
هم کام من بحشمت تو گشت منتظم | هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | از فکرت تو پیدا صد حکمت الهی

کلا تو

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

در حکمت سلیمان هرکس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

در دودمان دولت تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی پادشاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی　　لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت　　حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش　　جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت　　زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن　　کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال　　تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

داور دارا شکوه آنکه تاج آفتاب　　از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن　　تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه　　وز حیا حور و پری را در نقاب انداختی

باده خور از جام کیخسرو چو دارا و جم　　شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فراق نرگس مخمور و لعل می پرست　　حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما　　سایه دولت برین کنج خراب انداختی

نصرت دین شاه یحیی آنکه خصم ملک و دین
از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را / به خاتمی نتوان زد دم از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی به هنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی ما / مباد خسته سمند تو تیز میرانی
به همنشینی رندان سری فرو آور / که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت خوش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست / بگوی میکده استاده‌ام بدربانی
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن / که تا خداش نگهدارد از پریشانی
مگر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم باصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان / که خرم است بدان حال انسی و جانی
قوام دولت دنیی محمد ابن علی / که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی تو را همی زیبد / که همتت بزد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

ترا که صورت جسم تو را هیولاییست
چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد
در مسالک تقدیر بر تو ارزانی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهم
تبارک الله ازین کارساز پنهانی

صواعق سخطت را چگونه عرضه کنم
نعوذ بالله ازین فتنهای طوفانی

کنونکه شاهد گل را بجلوه گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست محرم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باز
ببادبان صبا غنچهای نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار
که لاف میزند از لطف روح حیوانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی میگفت
به غنچه میزد و میگفت از سخندانی

که ای شکردل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خم است شرابی چو لعل رمانی

مگو که می نخوری با جمال گل یکماه
که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

مشکن بتهمت تکفیر کز میان برخاست
بگوش کز گل و مل داد عیش بستانی

جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا
همه کرامت و لطف است شرع یزدانی

امور

رموز سرّ الهی چه داند اهل شقی / ه منجذب نشد از جذبهای سبحانی
ورون بچه گل غنچه بین که بیسانو / ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا گذری / که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بوی اندم صبح امید کز سر مهر / برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که زمین یادیکی که گاه / ولی به مجلس خاص خودم نمی خوانی
طلب نمیکنی از من سخن حجابیست / وگر نه با تو چه گنجایشست در سخن دانی
ز حافظان جهان کس بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من / چنین متاع نفیسی بخون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست / ه ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا بهاران صبا به غنچه گل / هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز / شکفته باد گل دولت با سانی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / ه جام جم نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند / صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

بگوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد / نیاز نیم شبی بود و گریه سحری

طریق عشق بهر گوشه صد کمین گاه است / نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کلاه سروریت کج مباد کز سر حسن / ز زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت / ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلای لیلة القمری

احمد الله

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سبحانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت — حبذا دجله بغداد و می ریحانی
جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار — تا کند حافظ ازان دیده دل نورانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات جان اندم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی	کین همه نمی ارزد شغل دنیا بعالم فانی
با دعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز	در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی
محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را	جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزی	تند میروی جانا ترسمت فرومانی
کام بخشی گردون را عمر در عوض آید	جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن	ابروی کماندارت میبرد به پیشانی
باغبان چو من سروی پرورم حرامت باد	گر بجای من غیر دوست بنشانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را	ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل	حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی	یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم	تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان ... برو مثالی	رقت چو حوری یا ابو الهوی الدمالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته و دل بر بند
فی العیش و معجبات ایمن ما التوالی

حالی خیال وصلش خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل خون شدم ز دستش وز یاد چشم مستش
او زینت الرزایا یا للهوی و مالی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد
عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

سد ذات رمل کان الحبیب فیها
طال العقول طیرا من نظر الغزالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست
فتوی شرع چونست ای زمره حوالی

العین لا تنام شوقا لاهل نجد
والقلب ذات وجد فی رویة الوصالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

یا راکبا لرادی عن موسقی و هادی
ان تلق اهل نجد کلم لحب حالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

ساقی بیار جامی از خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر بر یاد آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

الملک و قد تباهی وحده وحده / یا رب که جاودانه بهی قدر و متعالی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک و من علیها / و داری باللوی فوق الرمالی

رموت صبا به یا لیت شعری / متی نطق البشر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر والتوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی

سویدای دل ما تا قیامت / مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که کو مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بحفظ لایزالی

تو میباید که باشی ورنه سهلست / زیان ما بجاهی و به مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم — جز نقشکی و بیقراری
ایجان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت یارا — گر پیر فلک شود دبیرم
بر غصه غمم ار چه پیرم — طفل ره عشقم ار چه پیرم

چون گر درزمانه ستمکار — دور از تو به بند غم اسیرم
دارم سرآنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — درده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست — از دست بده می مغانه
برداشته‌اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما ببزم یکدم — از دست بده دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوش و شاد می باش — تا چند خوری غم زمانه
چون نیست هیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

الغز

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سر جهان بکلی / برخیزم و تو به پیشکم باز

ای دوست ز رشک از دیده / شد فاش میان محرمان راز

تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق بود به هجر آغاز

سرمایهٔ عمر داد بر باد / هر کو به غم تو گشت انباز

در آتش صبر و مجمر غم / میسوز دلا چو عود و میساز

حالی چو نمیدهد مرادست / بوسیدن پای او سرافراز

آن به که ز خنجر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گلندام / از عارض تو خجل مه تمام

بازای که هجر جانگذارت / بر دار ز دل من قرار و آرام

از دانه خال و دام زلفت / مرغ دل من فتاده در دام

مائیم و غم فراق تنها / تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد تو کو بیا نیست / در دور تو نصیب من ز ایام

مقصود وجود حاضر صحبت — جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمی شود مهیا — کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم به غمت که در همه حال — سوز غم تست سازکارم
تا رفته از کنارم ایدوست — یکباره ز عیش بر کنارم
در آرزوی وصال جانان — عمری به امید میگذارم
امشب بگذشت سیل از سرش — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد ز سعی حاصل — کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای رحم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس محرم دل

زلف

زلف تو کمند کون جان | لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنه جان | چشم تو چو گشت حاکم دل
آن درد دل ما و ما در آتش | ما را غم او بسته غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری | گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی | روزی ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او بگردد | آسان آسان مسخر دل
آن به که ز صبر رخ نتابم | باشد که مراد دل بیابم

ساقی اگرت هوست با می | جز باده میار پیش ما شی
گر زنده دلی ز شور مستان | در گلشن جان نوای باحی
با درد و دوا بجوی درمان | کاین جمله به نزد عشق لاشی
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار ساغر می
یک مفلس پاکباز در عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت او بتیر پوشش | می آمد خلق شهر از پی

مردم نگران بروی خوبش | وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد | آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | شکست ولیکن او ندارد
با حسن تو چون کنم عبارت | گر هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ وصفی | در خورد رخت نشان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد حسرت | میدان به یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نمیداشت | منت سر جهان ندارد
منظور شهنشه است از ناز | پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین | شد معتصم به عز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است | درخورد هزار آفرین است

نوباوه خاندان ملک است | گلدسته بوستان دین است

هم جان شهنشه زمان است | هم پور خلیفه جهان است

آثار دلایل سعادت | تابنده چو مهرش از جبین است

در ملک جهان بفر شاهی | انصاف چو گوهرش ثمین است

در خاتم قدر آن نهفته | فیروزه چرخ چون نگین است

تیغش میان کفر و اسلام | سدیست ولیکن آهنین است

آنجا که کمال رفعت اوست | خورشید فلک چو خوشه چین است

جایی که شکوه شوکت اوست | گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست در بار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی | وین خسرو بخت دادخواهی

ای رونق بزم خوبرویی | وین غنچه باغ پادشاهی

هرگز نشمایل تو سروی | نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری / هم برج کمال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون / بخشت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرد گردون / منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف / نگین تو میدهد گواهی
با اینهمه احتشام خورشید / از لشکر تست یک سپاهی
نام تو بقیس که می برازد / آوازه ز ماه تا بماهی
گردون که لطیفها برآرد / دری چو تو در صدف نیاورد

آنخلعت مهر بر تو زیب
وین غره دولت تو عز

ای آمده نوعروس دولت / بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری / در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه / این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت / زین سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید / هر لحظه کشیده جام صهبا

در باغ ز اشتیاق وصلت　　　کان ساخته دسته خویش را

تا روی مبارک تو بیند　　　نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبولت از بن گوش　　　لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی

کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت　　　جز عیش مباد هیچکارت

هر آرزویی که در دل آید　　　ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق در عزیمت　　　تایید یمین بر یسارت

نصرت که مباد از تو خالی　　　در رزم کمینه دستیارت

اقبال که باد بر تو دایم　　　در بزم همیشه در پناهت

تا چرخ بپاست در دورت　　　تا دهر بجاست کارکارت

جاوید بعون جاه و عزت　　　بادا همه چیز برقرارت

آسوده چو حافظ خلقان　　　در سایه بخت کامکارت

آراسته چون بهشت گیتی　　　از کوشش شرع ابدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد | تا باد همیشه انچنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی | در حضرت چون تو شاه نازی
معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد درآشیانم

هر چند ستمگری تو را خوست | کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست
الا گذری که خاک آستانم

گفتم که چو گشته‌ام براری | زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

من ازن

من از تو بجز جفا نجویم ⁂ بیرون ز ره وفا نپویم
الا ره بندگی نپویم ⁂ اسرار تو پیش کس نگویم

و اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر که در وفا گشودیم ⁂ نه مهر بمهر بر فزودیم
از دوستی آنچه می‌نمودیم ⁂ آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

ای بسته کمر ز جور و بیرد یک ⁂ استاده بخون ترک و چنک پاک
در مکمن اخلص الممالیک ⁂ گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

گر سر ببری به تیغ تیزم ⁂ از کوی وفات برنخیزم
وز آنکه کنند ریزه ریزم ⁂ من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم ⁂ ور زلف تو درکشد بقیرم
یکدم نبود ز تو گریزم ⁂ من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

آنها که نشان عشق جویند / جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند / گر نام تو بر سرم نگویند

فریاد برآید از روانم

گر یکدم زدم به پیش خیلی / هر یک ز صفا به از سهیلی

از تو نکنم بغیر میلی / مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما در آرزویت / آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمی رسم بکویت / شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی / دایم بمراد دل بمانی

با حافظ خود بگو عیانی / هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویش می رانم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آینه سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک

الی جر

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزم / دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران با صفا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت نیز همدستان شویم / کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
بوی از زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش تازه شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
دانم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

ساقی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کانجا همیشه باد بدست است جام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار حریفان باده پیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دایره دوران را

برو از

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب — کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — گاه آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمیبینم ز خاص و عام را

دود آه سینه نالان من — سوخت این افسردگان خام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

بس برت گر همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بکشند از همه انصاف ستم داور ما

بسکه بر خاک درش ناله کنان غلتیدم
لعنت برد از سر عجز ز خاک در ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

دل ما بدان

دل عاشقان بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

ز فریب چشم جادو دل مستمند خون شد
نظری بحالش افکن بت دلربا خدا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل دردمند عاشق ز هجر تست پرخون
چه شود گرش رسانی بوصال خود شما را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
به بین تفاوت ره از کجا تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

به بین به سیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ایجان
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

لطف باشد گر نمایی یا گدا هاروت را	تا بکام دل ببیند دیده ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای چاه عشق	کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر	گر بگفتی چشمه از حسن و ماروت را
روی گل بر خواست گویا در چمن تابوت	بلبلان مست شد گویا دیده ماروت را

میکشم جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

شب ز مطرب که دل خوش باد وی را	شنیدم ناله دل سوزنی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد	که بی رقت ندیدم هیچ شی را
ظریفی بد مرا ساقی که در شب	ز زلف و رخ نمودی شمس دی را
چو شوقم دید در ساغر بیفزود	بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی	چو بنمودی بیاپی جام می را
عفاک الله من شر النوائب	جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیکجو مملکت کاوس و کی را

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می از رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته مسکین غریب

زباغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بزلف و عارض و خط تو برده اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

زان دهان و لب ای لبا حقوق نمک / که هست بر دل ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی ز تلخی خوناب

مراد در لب تست یقین که جوهر لعل / پدید میشود از آفتاب عالمتاب

گمان مبر که بدور تو عاشقان هستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

بحسن خوی تو حافظ غریق بحر بلاست / که فوت میشود اینک بیا که دریاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

رسید مژده صبح و کله بسته سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت / خوش بنوشید دمبدم می ناب

تخت زمرد زده است گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب

بر جانخ

بر رخ ساقی پری پیکر همچو ساغر بنوش باده ناب
لب و دندانش را حقوق نمک هست بر جان و سینه‌های کباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب فرصتی زین به کجا یابیم بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و مطرب بدست افشان و بیتابان پای کوب غمزه ساقی چو چشم می پرستان نیمخواب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه عشق گر دهد چشم مست ساقی می بمستان زهر ناب

باشد آنکه مشتری درهای حافظ کنون
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

آفتاب از روی او شد در حجاب سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست مهر و ماه بر بندد به حسن ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب | خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم چون سرشک | آبرو بر باد دادم از شراب

بوی مستان گر بداند محتسب | هوم از میشان زند بر آتش آب

هر کرا از دیده باران است اشک | زیر دامن بار دارد چون سحاب

از برای باده میباید ز دون | محتسب را حد بچند و حساب

در خیالم یار ننشاند کسی | گر در آغوشت به بینم شب بخواب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن | ترک ترکان خطا نبود ثواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عیش از وصلش برآمد | ز بخت خویش برخوردارم امشب

بدان عزمم که گر خود میرود سر | سر لعلش از طبق بردارم امشب

کند نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کشی بر دارم امشب

تو صاحب دولتی من مستحقم | زکوه حسن ده حق دارم امشب

می زنم

همی ترسم که حافظ محو گردد — ازین شوری که در سر دارم امشب

دل سراپرده محبت اوست — دیده آئینه دار طلعت اوست
منکه سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنجروزه نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست
منکه باشم در آن حرم که صبا — خاکبوس حریم حرمت اوست
من و دل گر فنا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که خاتم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که برین آستانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نظیر دوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینها در مقابل رخ دوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

راه دل عشاق زد آن چشم خمارین — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی — یا رب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سراب ازین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

خمی که گیسوی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده آمدی بچمن
که ابروی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بیزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چو شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه باز آوردت
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسند که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت / خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش / کان دل خسته مهجور گرفتار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسابچه و خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

سخن‌شناس نه دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در ازل

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که میپزم شبها / خمار یک‌شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گرانجان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنکس که چنین باده خورد / این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست

باده‌نوشی که در آن هیچ ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که در آن روی و ریاست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

نه موان ریاییم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

ز نه عیبی است کزین عیب خلل خواهد بود — لیز ز حکمش چه مجال سخن از چون و چراست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

ز دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می میخواران وز نرگس مستش مست

خبریچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون وجود من شب تا سحر خود را شمع — میسوخت چو پروانه تا روز دمی ننشست

شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست — وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

از نعل سمند او شکل مه نو پیداست — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش

نرگس عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و باواز حزین | گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نبود باده پرست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست
برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا | چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل | رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج | بلی بحکم قضا بسته‌اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش‌دل باش | که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر | بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

بهال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین نقش نبست

بجز او نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و از دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش همچو حبابست

بر روی دلارای تو ای شمع دلفروز / دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای او عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش نعل سم مرکبست

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه را و در آرزو ببست

شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم
با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

هرچ

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه چون قصب زرکش قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / یکره سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست — چون ملک ازان تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

غمش تا در دلم ماوا گرفتست — سرم چون زلف تو سودا گرفتست

لب چون آتشت آب حیاتست — ازان آب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان — هوای او قد و بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش — ازان رو کار ما بالا گرفتست

چو ما در سایه لطف اوایم — چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک — جهان در لولوء لالا گرفتست

حدیث حافظ اسیر و سمنبر — بوصف قد تو بالا گرفتست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عارفان بردی گوی
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — تو را نصیبه همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ — گزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که ایام عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

تو را ز کنگره عرش می‌زنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه ناز — بسوخت عقل ز حیرت که چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد — که کام‌بخشی دوران بهانه بی‌سببیست

دریغ

در این چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در پیاله چینی و شیشه حلبی است

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

بنال بلبل اگر با منست سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

جمال شخص نه رویست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان من سوخت بگویید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده و پیمانه کیست

دول

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و همکاسه و همخوابه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل کار (حالیست)

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گر چه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

کس نیست که افتاده او زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینه لطف الهی است — حقا که چنین است و در آن روی و ریا نیست
زاهد و هدم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده ضیا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و دعا نیست

محرم دیده ما جز رخت ناظر نیست — دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

[illegible]

اشکم احرام طواف حرمت میبندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست
از روان‌بخشی عیسی نزند پیش تو دم / زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست
منکه در آتش سودای تو آهی نکشم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست وکش سر پیوند تو در خاطر نیست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتست / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کرانه نیست / انجا جز انکه جان بسپارند چاره نیست

اندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کاین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران او دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
نازکانرا سفر عشق حرام است حرام — که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از مژه ام رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای پسته دهن — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
آب چشمم که بران منت خاک در تست — زیر صد منت ازان خاک دری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
کمر کین من خسته چه بندی کز مهر — بر میان دل جانم کمری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف درین جا اثری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

حاصل کارگه کون مکان اینهمه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی ریج مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار / ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزیکه درین مرحله فرصت داری / خوش برآسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرد هیهات / پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

خواب و نرگس فتان تو بیچیزی نیست / تاب و زلف پریشان تو بیچیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک ابروی تو بیچیزی نیست

مبتلائیم بغم و محنت ایام فراق / ای دل این ناله و اندوه تو بیچیزی نیست

دوش باد از سر کویت به گلستان بگذشت — ایگل این چاک گریبان بیچیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
درد عشق ارچه دل خلق نهان میدارد — حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین درم بجهان هیچ روی و راهی نیست
زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش او سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می بینم — به از حمایت زلف توام پناهی نیست
خزانهٔ دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم اندل کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن زیبا نگار
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق ستم نداشت

با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید از آن
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

دی زتو

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
از دست داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در روز فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

لذت عیش بهشت و لب حورش نبود
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سرِ تسلیم من و خاک در میکدها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نا امیدم مکن از سابقه روز الست | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
گر نهاد همه اینست زهی نیک نهاد | ور سرشت همه اینست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار | تا غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

حافظ از روز ازل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بهی عمارت دل کن که این جهان خراب | بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ — اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسند — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
در گلستان ارم صبحدم از باد صبا — زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

دو ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از چشمه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون دوا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / ما سر امر و ز خطش نکشیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هرکه وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کی دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه رفت
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان جور کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

یار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که اموختی که یار — تعوید کرد شعر ترا و بزر گرفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

می ده بجام زر که صبوح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زین اتش نهفته که در سینه منست — خورشید شعله ایست که در اسمان گرفت

اسوده بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

امروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت

خواهم شدن بکوی مغان استین فشان — زین فتنها که دامن اخر زمان گرفت

میخور که هر که اخر کار جهان بدید — از غم سبک براید و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
که آنکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان بود همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بویی از نسیم تو اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

زاهد تو دانی و خلوت و تنهایی و بلا
عشاق را حواله لعلش مدام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که باده عشقش بکام رفت

همچو جان از بر من آن سرو خرامان برفت
سرگران گشته و از بنده گریزان برفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو
سخت بشکفت و دل آزرده گریان برفت

نقش خود از رم و خیال لب چون می بنشست
با هزاران گله از ملک سلیمان برفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکرلهجه خوشگوی سخندان برفت

نیست آنکس که چو او جان سخن را بشناخت
من همی دیدم و از کالبدم آن جان برفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان برفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
هچکند سوخته از غایت حرمان برفت

چون نشد او صنم از دیده حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره بدامان برفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان عهدگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل به ترک تو خوکرد و ترک درمان گفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست که پیر کنعان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو / تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

بگفت حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

برخرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / برمی‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت | بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم | زانجا باشیان بقا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا نگر | کایینه خدای نمای میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بفدا میفرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز | کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای همنشین دل که شدی غایب از نظر | میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت | با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برارم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

خونم بریخت و از غم هجرم خلاص کرد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از مژگان تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی از لعل لبت هم درد بخشی هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

صبا ز بوی تو با هر گلی حدیثی گفت
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم حریم در تست حرمتش میدار
بحکم آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

همین گفت و تو خوش شد سر میروی حافظ
مکن که گر برآید ز نشئه ره عدمت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

از زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه پیکری و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

به چشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

بهیچ در نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

ردی

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس و دیر راهب و نام صلیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست / هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که از دولت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که از صحبت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

ز کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا ابد فرصت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح او در نظر رحمت درویشانست

دوستان قبله حاجات و عاینه ولی | سبب بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند | مظهرش آینه طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی می طلبد
منبعش خاک در خلوت درویشان است

روزکاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده حق بین باید | وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کاین کرامت سبب عزت و تمکین منست
یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست | که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت جمشید دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

اندر مقام

اندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

اورا بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوت آنماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران اندلم که کم از سنگ خاره نیست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / به بین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

دلم بجوی قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگوی که کلامت لطیف و موزونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور چرخ گردون است

ازان زمان ز چشمم برفت یار عزیز / کنار دیده من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم | باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج روان است

خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست | تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما | بر لب آن چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که روان میکشیم | در کمان ناوک ابروی تو بیچیزی نیست
مبتلایم بغم و محنت ایام فراق | ایدل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

در ره عشق ار چه دل خلق نهان میداند
حافظ این دیده گریان تو بیچیزی نیست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را | بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین سخن ترانه تو

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان رنگین میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداری خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند
ناله کن بلبل که افغان گرفتاران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار نکوکاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوش است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ چمن داند و بس
ورنه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرصه گاه دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ز شد اکنون که ز انعام عوام اندیشیم / محتسب نیز درین باب نهانی دانست

نقش اسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و درس کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

کونهم

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگویید و ز شکر — زیرا که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است — و ز نام چه پرسی که مرا نام ز ننگ است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که آن نیز — پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کام گل و یاسمن و عین مدام است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن آن دید در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبانا چو نسیمم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کین سر کوی ... شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست ... دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک ... نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله ... گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست ... جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه ... رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر ... که دل بجور و جفای تو عز و جاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست ... تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس ... طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

من بگفتم شمه از شرح حال مستمند ... زانکه نتوانم نمودن بیش ازین ابرام دوست

گرامی

سر زمستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کو مشرف گرد از قدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب / می‌کنند این دلستانان الغیاث

داد[...] ام روز وصل / در شب یلدای هجران الغیاث

خو[...]ن / ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر[...] / زین حریفان بر دل و جان الغیاث

[...] روز و شب بیخویشتن / [...]ن و گریان الغیاث

بازم هوای او بت رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

ساربان رخت بدروازه مبر کین سر کوی | شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ اموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باک | نوای من بسحرگاه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد لله | گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست | جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر | که ذل جور و جفای ...

گناه ارچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان ...
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبع ...
من بگفتم شمه از شرح حال مستمند | زانکه نتوانم نمودن بیش ازین ابرام دو

برآمی

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کو مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب | می کنند این دلستانان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | در شب یلدای هجران الغیاث
خون ما خوردند کافر دلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

بازم هوای اوست ز غایت الغیاث | دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

ن دل که کنج عافیتی بر گزیده بود ... ینذم بعزم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشد ... حیران روی او شد و رسواست الغیاث

عارف که غرق بود ناموس نام و ننگ ... فتاده ملامت تسوداست الغیاث

از جان زار حافظ و از تشنگان شوق

فریاد و شور و غلغله برخواست الغیاث

...یاث ای مایه جان الغیاث ... کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همی بستیم لب از تشنگی ... در لبات الحیوان الغیاث

...ه کجا شد دولت دیدار تو ... میکشم این درد هجران الغیاث

ما ز گریه غرقه در خون گشته ایم ... لعل تو بو پسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد ... خبر به لطف عیسی درمان الغیاث

غمزه شوخ تو از راه اجل ... میزند در دیده پیکان الغیاث

چون دو زلفت گو سر کوهی مرا ... کوش کون کوان الغیاث

پیچ زلف تو چو در جانم فتاد ... رشته او گشت پیچان الغیاث

با صبا زلف حافظ را ابکش ... مانده اندر چاه زندان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو برهم زن خطا و حبش / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن ترست از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب چو خضر و دهان تو آب حیوان است / قد تو سرو و میان تو موی و سیاق تو عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بخضر آب حیات / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه بر کنار روان / که آشنا نکند در میان او ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست قوت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نجات نیافت / نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ — ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ بود
مدام تا که بود گوش مسا و صباح

پس هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم — مقابل شب قدرست و روز استفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
دلا تو غافلی از کار خویش و میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
زمان شاه شجاع است و حاکم شرع — برحمت دل و جان بگذرد مسا و صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچو موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از موی فرخ
شود چون بید لرزان استخوانم — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بسیاهی

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم — بود همراز و هم زانوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد — چو حافظ چاکر هندوی فرخ

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگرچه کوه برانگیخت ز هستی ما — غباری از من خاکی به راه مهر رساد
تو تا بروی منی نور دل در بسته — دگر جهان ز دیدار روی من مگشاد
خیال روی تو دایم ز دیده میچکد بخون — هوای زلف تو تا عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میبری از یاد
بجای طعنه که تیغ میزند دشمن — ز دوست قوت نداریم هیچ با بیداد
ز دست عشق تو حافظ نمیبرد جان — که جان ز محنت شیرین کجا برد فرهاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد ۹

گفتم بیاد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هرچه بادا باد

پرساز جام باده و یاد جهان مکن / بشنو از آن حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی / جان و در دهن سینه غنچه آن نهاد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظا گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان هرانچه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که اگه است که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ / ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

کو ولام

بگو که لاله ندانست بیوفایی دهر
که چون بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح بگیر چو حافظ بناله دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
که چنانم ز فراقت که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

از سر هر مژه صد قطره خونین چکند
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

تا تو از چشم من دلشده جدا شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین عاشق دلخسته نمی آری یاد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد یاد
من نیز دل بعشق دهم هرچه باد اباد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین زلف طرهٔ تو دل بحفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

هر دم هزار غصه بمن اندر عشق تو — یارب که هر دمم غم عشقت زیاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم بوصل بوی تو جان باز داد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانهای فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال ما — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتیم در بند بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند — زان وفاداران و یاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان
زنده رود باغ کاران یاد باد

لیک در تدبیر غمنم بیچاره‌ام
چاره آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

جمال آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ مویت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نگردد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زان پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه داغی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان خبر باد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

که یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
گرچه از ناز سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین مقام که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین بدپسند مباد
جمال صورت معنی ز یمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد

هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قد تو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلی است در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد

هر کس که نباشدش غم هجر — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم توست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

آنکه انشای عطارد صفت شوکت توست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

که تنها حیوانات و جمادات و نبات — هرچه در عالم کونست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

داد کرا فلک تو را جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چولاله باد

ذروه کاخ رفعتت راز فرط ارتفاع — راهروان کوی تو راه هزار ساله باد

همه برج معدلت چشم و چراغ عالمی — جان زنسیم دولتت در شکن کلاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع او همدم آه و ناله باد

طبق سپهر دون قرصه ماه و خور که هست — برلب خوان حشمتش سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم خلوت تو شد — مهر چنین عروس را همت کعبت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی بداد
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

دیر لیست که دلدار پیامی بفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی بفرستاد

صد نامه فرستادم و آنشاه سواران — بیکی نه دوانید و پیامی بفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / اهو روشی کبک خرامی نفرستاد
فریاد که ان ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز ان خط چون سلسله دامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از ان اهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
فریاد که از زیرکی مرغ سخن سنج / پندار زدش راه و بدام خطر افتاد
هم درد دلی عاقبتش راه بگیرد / این اتش دل سوز که در خشک و تر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که در رهگذر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل و فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که سرگشته این نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

زیر

انکه رخسار تورا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

انکه کیسوی تورا رسم تطاول اموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

کنج زر کر نبود کنج قناعت باقیست
انکه ان داد بشاهان بکدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

بنفشه دوش بکل کفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرکاهت امدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد

کذشت بر من مسکین و با رقیبان کفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و دولت
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت کوی
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خزینه دل حافظ زگوهر اسرار
به یمن عشق تو سرمایه فلانی داد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری در مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر زروی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

چو جان فدای لب تشنه خیال می بستم
که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو به بین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در سر چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بیسر و پا میگردد

... بیداد و جفا می کند این دلبر من
چون هلالیست که انگشت نما میگردد

در نحیفی و نزاری تن بیچاره من — همچنان در پی آندل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصه دوران صد بار — بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش — دیرگاهست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداریت ای سرو قد لاله عذار — بسکه اشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندست بامید دوا میگردد

درخت دوسٮی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان — که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد ٩
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم اگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده دماغم همیشه تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این بس است ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ وفایی که در جگر دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی دوست
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همیشه
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

به چمن خرام وبنگر بر تخت گل که لاله — به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

٩

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازان یافت — در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار — کاین رشته ازان نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که جام دارد
نرگس همه شیوه های مستی — از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

دل شوق لب مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق — در ساغر دل مدام دارد
سودای زلف یار داریم — در دام بلا مقام دارد
آخر رسدم که باز پرسم — کان دلبر من چه نام دارد
تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد
با یار کجا نشیند آن کو — اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوش است مجلس
کاسباب طرب مدام دارد

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد — ز خاتمی که ز زان گم شود چه غم دارد ۹
بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
دمم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
رسید موسم او کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و ان صنم دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چو بر رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازان ای شحنه مجلس / که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر سالک را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

زچشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عذر از بخت بد گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

جان بیجمال جانان میل جهان ندارد ٩
هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

آنرا که خوانی استاد چون بنگری بتحقیق
صنعت گریست لیکن شعر روان ندارد

گر خود رقیب شمعی اسرار خود بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

٩ روشنی طلعت تو ماه ندارد / گل پیش تو رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چکند با تو دود دل من / آئینه دانی که تاب آه ندارد
نه من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که داغ او سیاه ندارد
دیده ام آن چشم و دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خاموش شو که این دل نازک / طاقت فریاد و دادخواه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد
شوخی نرگس ببین که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

٩ هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
در صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلا گردان جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

بغیر از

غبار رهگذرت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آبحیوان اگر اینست که دارد لب یار / روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل رعنا دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

گو برو ای مدعی و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از نغمهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ فرح بخش و نوایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قند پرست — تا هوادار تو شد فر همایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

چنان زندگانی کن اندر جهان / که چون مرده باشی نگویند مرد

بشو دست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم ببرد آب رخم اشک چو سیم
زر برو داد کسی کآمد و این کالا برد

دوش دست طلبم سلسله شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

دل سنگین تو را اشک من آورد به راه
سنگ را سیل تواند به ره صحرا برد

راه ما غمزه او ترک کمان ابرو زد
رخت ما سیل آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت دم زد و بخششی زد
آب روی آن لب جان بخش روان افزا برد

لحیت بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد

دل ضعیف از آن می‌کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ بهمراهی صبا ببرد

لو ترهف

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم | آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازان | اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم | ترسم ان نرگس مستانه بیغما ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر | کی سها گوی ز خورشید مصفا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند فارغ باش | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینایی می سد ره تنگدلی است | منه از دست که سیل غمش از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن بد نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس اینگمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که رنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ایدل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

کسیکه خاک در میفروش قبله ساخت
فرشته طاعت اورا بآسمان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل — گره بند قبای بسته وا کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین — اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد
امام شهر که بودش سر نماز دراز — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسیکه از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان حافظ پرس
گرش چه خانه دل محنت تو غارت کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید بصوفی که می طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست گوهر عقل — بیا که سود کسی کو کاین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از خیمه لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ردیف دال

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایره مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

۹۱ صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق زد — واهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که تا بپناه خدا رویم — وز آنچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر چه محبت نه راست کرد — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطیی بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من و میوهٔ جان یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاده خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این کشش توان کرد

سحر تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم او ابرو کمان کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش بنمایم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسونی که دهد خصم رها نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

سرو بالای من انگه که درآید بسماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

یاد باد انکه ز ما وقت سحر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان مرد که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد / ناله‌ها کرد درین راه که فرهاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک / راه نمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر زین حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد   هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق   که برین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این رهٔ دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد   یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد ۹
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت   یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع   او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم   در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
مرغ دل ار چه بال و پرش غم شکسته بود   سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من   کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در این چمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد   صد لطف چشم داشتم و ان یک نظر نکرد ۹
سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آنجوان دلاور نگاهدار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدلی بی کفایتست / کو پیش زخم تیر تو جانرا سپر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست / نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش آرند / دختر مست چنین کاین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ایدل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نشکفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت زان روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزان گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند انچه مسیحا میکرد

اینهمه شعبده عقل که میکرد انجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

بسر جام جم انگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولا تو تا لب معشوق و جام می بینی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد | دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد
ز بیم غارت عشقش دل اندر خون نهان کردم | ولی آن خون در ره بدین هنجار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن | که روی از شرم او خورشید در دیوار می آورد
ز رشک تار زلفش باز بر باد هوا میداد | صبا هر نافه مشکین که از تاتار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
عفی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد
خوشا دولت خوشا فرصت که از زلف گره گیرش | بدر میبرد دل راهی که خصم اقرار می آورد
عجب میدیدم دیشب ز حافظ جام و پیمانه | ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ۹
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — رهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه شصت گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بدست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

ازانرو پاکبازانرا صفاها در می لعلت — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

سهی قدی بدین خوبی تو گوئی چشم ازان بردار — برو کاین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحتگوی رندانرا که با حکم خدا جنگست — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست و لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد

عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای قدح
سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروزست که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهان گیری غم لشکر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بشو این نقش دلکش که در بازار یکرنگی
مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

برو کنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
دریکدم در الم بودن ببحر و بر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یکموجش بصد من زر نمی ارزد

چو حافظ

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک منت دونان بصد من زر نمی ارزد

۹ در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

۱ سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و در دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

هم از کجا آموختند این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دلش یارب که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش طعنه بر ابر بهاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که با هر کس صفا یافت
صفای گوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام روزگاران زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

[illegible]

شد رهزن سلامت زلف تو این عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی لطفی کن / باشد که چند بوسه بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آبی روان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با فهم و عقل و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است / ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید بازآی / شاید که گوی عیشی در این میان توان زد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم چو باد برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد برخیزد

چو گویمش که چرا با کسان بسر میبری / چنان کند که سرشکم بخون برانگیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسون — بس آبروی که با خاک ره برمیزد
من الغریب که در نرگس تو می بینم — ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نه پرهیزد
تو عمر خواه و صبوحی که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر برمیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

به حسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند — که گردشان بدیار هوای ما نرسند
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکه صاحبقران ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بوحي

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او | بسمع پادشه کامکار ما نرسد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

منکه از خاک لحد نعره زنان برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه زرو خواهی داشت | کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود سر زلف توام در سر باد | کاندرین سایه فراوان دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | حالیا اینقدرم عقل کفایت باشد

منکه شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ | ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب نماز و من و مستی و نیاز
تا تورا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در آن غش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
که شراب از کف او ساقی مهوش باشد

در هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نباشد
انجا حسب نگنجد وانجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

خوش آمد گل کزان خوشتر نباشد
که در دستش بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانه آذر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

شراب بیخمارم ده خدایا
که با او هیچ دردسر نباشد

ایا پر لعل کرده جام باده
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گلندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

٩

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم | که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز | در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را | غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

لسان سوسن اگر ده زبان شوی حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

٩

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتر زنهاری | صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نشاید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد
هر کو نکند فهمی زان کلک خیال انگیز | نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود | کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

این همیشه که حافظ را رندی شد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یارانرا چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — گل بگشت از رنگ خود باد بهارانرا چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسانرا چه کار افتاد یارانرا چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و بارانرا چه شد
گوی توفیق و سعادت در میان افکنده اند — کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد
زهره ساز خود نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگارانرا چه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر زمسجد

گر ز مسجد بخرابات شدم خورده مگیر — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود — چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

٩

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هران قسمت که آنجا رفت دیگرگون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ — که زخم تیر دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال گذشت اختر و کار آخر شد
اینهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت گل آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در صحبت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان بنمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود — شدم خراب جهانی و غم تمام نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم بگدایی براکرام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — شدم برندی و دردی کشی و نام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم او لب جام — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

روا است در بر اگر می طپد کبوتر دل — که داد در ره خود پیچ و تاب و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

من

هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر مهر
دران هوس که شود او نگار رام و نشد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت رهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران اشک گوهر یکدانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
کان شیخ پاکدامن بهر طهارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن دوست گفتند / حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد
بر تاج جم که تابش معراج آسمان است / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمان کش از بهر غارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
دریاب مجلس شاه دریاب وقت دریاب / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه دریاب
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
بر من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را
که سلیمان گل از سوی هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن
کان بت سنگدل از جور و جفا باز آمد

چشم من در پی این قافله بس اشک فشاند
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

ارچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

زمرغ

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
که گوش کرد که باد صبا خموش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که باده نوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته‌اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند

زیبرای مقدم خیل خیالت مردمان
ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند

کار زلف تست مشک افشانی و باد صبا
مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته‌اند

یارب این رولیت در پیش آن بند کلاه
تا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

خط سبز عارضت را نقش‌بندان ختا
سایه‌بان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند

جمله وصف عشق من بعد است و حسن روی تو
الحکایتها که از فرهاد و شیرین بسته‌اند

حافظا محض جمعیت کوی فتنی سر عشق
غیر ازین کوی خیالاتی به تحسین بسته‌اند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده را الحق به تحسین کرده‌اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست
الحکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد
آنچه او زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن در خور صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

در سفالین کوزه رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

از خرد بیگانه چون ماند که اندر بر کشید
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

شعر حافظ را که اکثر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخنوری داند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده انکار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانه خمار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت | قصه ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل که از دست بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
بر جمال تو چنین صورت چین حیران شد | که حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
جز دلم کان ز ازل تا به ابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدم که گرفتار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند
به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی | شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنین نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سرود مجلس جاوید گفته اند این بود | بیار باده که دوران جم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است | چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار ما بشکر خنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای صحبت رود کسان مبند
گر طنز مینمایی و گر طعنه میزنی | ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز شفقتی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه چهره بخت / مگر آن روی که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق آرزوی / آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد بند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید زانعامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از نور تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد از این روی من و آینه حسن و جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان
خاک آن گشتم و چندین درجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ایدل
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ۹
گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

ساکنان حرم و ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

نقدها

9

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری به سواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل / بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

رقص بر ناله نی و شعر تر خوش باشد / خاصه وقتی که دران زلف نگاری گیرند

حافظ ابنای زمانه غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر عنا کند

در کارخانه که عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا لعل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده وصال
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و خوشدل باش
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش خدا بکند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

نفس باد

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی | که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی | مردی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زند از غصه ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز | بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند
کو کریمی که به بزم کرمش غمزده | جرعه درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگرباره جفای تو چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که ترا گنج مرادت بدهند
که خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد
قدری ساعت عمری که دران داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

وکیست گر روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازان کام دلم نگشود ازان
نومید نتوان بود ازان باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدایی بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند

با همه لطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چو یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

دل بامید روی او همدم جان نمی‌شود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

ساقی سیم ساق و گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

پیش کمان ابرویت لابه کنم همی ولی / گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

دست کش جفا مکن آبرخم که فیض او / بیمدد سرشک من در عدن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

پریرویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / سمن بویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند / که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیرانرا چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / بدین در که حافظرا چو میخوانند میرانند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نکته پرکار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید زخفاش مپرس — که درین آینه صاحبنظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان — بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و دین گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک — دیو بگریزد ازان قوم که قران خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون نظر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلف چه سوگوارانند

رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا گناه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازان بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده بر افتد چها کنند

گرسنگ

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار | صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان | خیر نهان برای رضای خدا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان در عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آینه رخشان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هرچه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره | این حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش بر آ با غصه ایدل کاهل راز / عیشها در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

کفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / کفتا بچشم هرچه تو کویی چنان کنند

کفتم خراج مصر طلب میکند لبت / کفتا درین معامله کمتر زیان کنند

کفتم بنقطه دهنت کس نبرد راه / کفتا حکایتیست که با نکته دان کنند

کفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / کفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

کفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / کفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

کفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / کفتا عمل بمذهب پیر مغان کنند

کفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / کفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

کفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / کفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

کفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / کفتا دعا ملایک هفت آسمان کنند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس　　توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری　　کاینهمه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او　　گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان　　می‌دهند آبی و دلها را منور می‌کنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان　　کاین همه ناز از غلام و اسپ و استر می‌کنند

خانه خالی کن که تا منزلگه جانان شود　　کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی　　کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد　　زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آید صفیری عقل گفت　　قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند　　یاران درین خیال که اکسیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز　　پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید　　مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان در این معامله تقصیر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله به تقدیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کاین کارخانه ایست که تعمیر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

مبین حقیر گدایان شهر را کاین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

لموش

بهوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

بود آیا که در میکدها بگشایند	گره از کار فرو بسته ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند	که در خانه تزویر و ریا بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان	بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید	تا حریفان همه خون از مژها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب	تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود	بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن	زمین باختر میمون و طالع مسعود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ	ببوس غبغب ساقی بناله دف و عود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و شمع / که همچو دور بقا هفته بود معدود
ز دست شاهد یوسف جمال عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور لاله و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید به نغمه داود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
به فضل رحمت غفار بود و خواهد بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس دعای ما بود ۹
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سوی روانی میگشت / واندران دایره سرگشته ناپروا بود
مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

بر کزند

پیر یکرنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخصت خبث نداد ورنه حکایتها بود
از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل	کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد	که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو پیدا دکنی شرط مروت نبود

صفت

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد	که در آن آه مرا قوت تاثیر نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی	آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق	تیره آن دل که در آن شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او	ورنه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن	پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون چنین ننگ ز سررشته خود پیچیدم	آن مبادا که مددکاری فرصت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست	نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم — هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از زلف تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

او کشیدیم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

ایتی بو عذاب انده حافظ بیتو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خورده ای ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که

گفتم که لبی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

۹ دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک هجران تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

۹ دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — آتش چهره بدین کار برافروخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دل میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

یک دو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود ٩
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۹ گوهر مخزن اسرار همانست که بود ‏ حقه مهر بدان نام و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار حقیقت باشند ‏ لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح ‏ بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید ‏ همچنان در عمل معدن کانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت می آی ‏ زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر دم نزند ‏ سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی ‏ همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم ‏ که در آن چشمه همان آب روانست که بود

۹ یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود ‏ رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت ‏ وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت ‏ معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت لبت خنده زدی ‏ در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه دران مجلس تمکین و ادب ‏ آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

بیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود ۹

یاد باد صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

عشق مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما بدان محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد انکه سرکوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ۹

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا انچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد | عشق میگفت بشرح انچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چتوان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم | خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق | مفتی عشق درین مسئله لا یعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است | وای ازان ناز و نعیم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ | که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود ۹

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

ان نافه مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف ان بت مشکین کلاله بود

از دست کبه بود خمار غمم ولی | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم یک نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آمدم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و زان چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

۹ آن یار کزان خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چکنم فتنه دور قمری بود

عذرش بنه ایدل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن سرو سهی رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که خود را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

٩

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم / بتدبیرش امید حاصلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم تر کی سایلی بود

بدین مست پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

سرشکم در طلب دریا چکانید / ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دان است / که ما دیدیم محکم غافلی بود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ و جام در خلوت نمی‌آرم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث گل اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بد پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی به سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گنه آن به که پنهانی بود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صفه دار الشفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان نظاره زند / بگوشه ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند ز بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد انکه درین راه باشتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایه این در بافتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم / که با تو روز قیامت همین حساب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ز سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و اخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کام ازین اخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه از خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف اله / به تجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیده غمدیده ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

بپوش دامن عفوی بذلت من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالم دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جائی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست — بجفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
آنچه از بار غمت در دل مجروح منست — برود این دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود از دل و جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی خوبان نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
آن چشم جادوانه عابدفریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

عروس

بقن

چون سامری مباش که زر داد از خری
موسی بهشت و از پی گوساله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض چمن
از شرم روی او عرق از لاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره یکساله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
از ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا ازانم چه به پیش آید ازینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

٩

ترسم که اشک در غم من پرده در شود
وین راز سر به مهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
اری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من انجا مگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد انکه گدا معتبر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
اری بیمن لطف شما خاک زر شود

ای قصر سلطنت که توش ماه منظری
سرها بر استانه او خاک در شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
ان صبح روز گردد و ان شب سحر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

۹ عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیاتی که هاله محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

گر زانکه من سرشک فشانم چو زنده رود / گشت عراق و فارس بیکبار تر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

زاهد بیاد لعلش اگر باده میخوری / مگذار هان که مدعیانرا خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آور و پای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

۹ گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف ‏ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا ‏ تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ ‏ طالب چشمه خورشید درخشان نشود

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد ‏ دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست ‏ یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم ‏ دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی ‏ بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین ‏ کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم ‏ اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست ‏ حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بر سر آنم که گر ز دست برآید ‏ دست بکاری زنم که غصه سر آید
منزل جانم نیست جای صحبت اغیار ‏ دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید جو بو که برآید
بر در ارباب بیمروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در نظر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ سبز شود و سرخ گل بدر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

کفتم غم تو دارم کفتا غمت سر آید / کفتم که ماه من شو کفتا اگر برآید
کفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز / کفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
کفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / کفتا که شبروست آن از راه دیگر آید
کفتم که بوی زلفت کمراه عالمم کرد / کفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
کفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد / کفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
کفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / کفتا بکس مکو آن تا وقت آن درآید
کفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / کفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنکدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

دگر ز خوان نگون فلک ندارم امید
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

[illegible]

گرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان یافت ره بگوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل من
خیال آنکه بعزم شکار باز آید

مدام بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدان رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود دل من
ز سر چگویم و این خود چگونه باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد
گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من که بزد موج بر کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ یار چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام مرادم به بر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش هوائی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

زلفش

رقصت صدق گشادم هزار تیر دعا — وزان میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
مرو اگر ز تو کار اینقدر نمی آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد و فغان — زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش راهی نیست — هر که اینجا بطریق هوسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من — ناله می شنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

اگر باده رنگین دلم گشاده نشد — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید — که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و حجله بخت — چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید

ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین — که هر چه هست در آیینه روی بنماید

چمن خوش است و هوا دلکش و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ برنمی آید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

لبا به گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — ببوسه ز تو دل را همی بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا از گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیرانرا از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در هم از تفرج من — که خواند خط تو بر روی نگار دمید

مگر نسیم تنت دوش در چمن بگذشت — که گل ببوی تو در تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بیتو دور از تو / چو باد میشد و بر خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان تو نظمش و در گوش کن چو مروارید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
چنان کرشمه ساقی دلم ربود ز دست / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گمشد انکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد / کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید انکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش اهوی این دشت شیر نر برمید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و داغی هنوز می نکشید
گلی نچید ز بوستان آرزو هرگز / مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شود ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد کیش / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
ز شوق روی تو شاها برین اسیر فراق / همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
که اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناله نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بران نمرده بفتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ این آستانه یاد آرید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گذار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ای پادشاه حسن چشم بحال گدا فکن | کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | در گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر | فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
هر شام ماجرای من و حال شمع گفت | هر صبح گفتگوی من و آن صبا شنید

حسن

خوش میکنم بباده رنگین مشام جان		کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر		زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد		یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است		ز ابروی و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم		ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان		وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن		یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار		مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید		که خوش نقشی نمودی از لب یار

سخن سربسته گفتی با حریفان		خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هشیار

بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنی بسیار

به مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی جان ما شد — خداوندا دل و دینم نگهدار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

به یمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری نکرد همت پیران روزه دار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن — از فیض جام و قصه جمشید کامکار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد — جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزان بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام خود ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه نوش است لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در آنست سهل و مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — ازان وظیفه زاد سفر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک اشارتست | ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ساقیا مایه شراب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | کاوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه و باده و جام | در میان مه و آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست | قلقل شیشه شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت و برفت | نغمه بربط و رباب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو | باده ناب چون گلاب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید | داروی کاوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر | تا بکل شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر ثوابست و گر عقاب بیار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار | ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگو | نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز | بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام | شمه از نفحات نفس یار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب | بهر آسایش این دیده خونبار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید | ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن | با اسیران قفس مژده گلزار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان است | خبری از بر آن دلبر عیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

چو دادیم

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش — دیده آب رخ و دجله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب قدر است و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر
برای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح و الخسران فی التجر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش / بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند / ز همت توشه بردار و تخمی خود بکار آخر

نگارستان چین گرچه نخواهد شد سرایت لیک / بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد / تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / حاش لله که روم من ز پی کار دگر

یار اگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی کار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که وعده دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
بیدار گو هان که درگذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بکوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادکار عمر

دیکر زشاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانک زد که چشم بد از روی کل بدور

ایکل بشکر انکه تویی پادشاه حسن
بر بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

کر دیکران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نکار بود مایه سرور

زاهد اکر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانک چنک و مخور غصه کر کسی
کوید ترا که باده مخور کو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

یوسف کم کشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی کلستان غم مخور

ایدل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین دل شوریده باز اید بسامان غم مخور

دور کردون کر دو روزی بر مراد ما نشد
دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

کر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر کل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو

هان مشو نومید چون آگه نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای گردون غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و منزل ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قران غم مخور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر / که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف ایشان دل / که می کشند درین حلقه باد در زنجیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد / خبر برید به مجنون خسته در زنجیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساقی یاقوت فیض در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته خاجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش / در غمش سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز برقص / سیم در بازو بر و سیم بری در بر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش / بخت گو پشت شو و هر دو زمین لشکر گیر

مکن ای

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش … بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم وز آتش و آب دل و چشم … گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز … عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع سعدت که در ازل … ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست … چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و بساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم … چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه زشمع بود سوز دل ولی … بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت … از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست … بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه زمی کرده بود دوش … بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده رفت بر سر خم مست و کف زنان … حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

چون باده رفت بر سر خم مست و کف زنان … حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

صبا بمقدم کل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشکوی کو برار آواز

شنم ز هجر تو چشم از جهانیان بردوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر دهانش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم از بت‌پرستی آیم باز

شبی چنین بسحر که ز بخت خواسته‌ام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست — که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم — هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع بسوزند پایدار و بساز

شنم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ازنکات

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | که سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چگویمت که ز سوز جگر چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
امید قد تو میخواستم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرایی ناهید صرفه نبرد
درین مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشتت باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
روندگان طریقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
ملامتی که بجانم رسید از غم تو | بیان آن نتوان کرد بلسان دراز

دلم چو یافت مجال طواف کوی حبیب	ز شوق آن نکند میل سوی سمت حجاز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست	گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی	که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

درا که در تن خسته روان درآید باز	بیا که در بدن مرده جان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست	که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت	ز خیل شادی رویت ز جسمم درآید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم	بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است بروز	ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون جم که جوید باز
شرمش از روی میفروشان باد	نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سرّ حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم در زده باز

زان روی نکو چشم بد ان دور که امروز
بر مه نفه طعنه و بر خور زده باز

از غالیه رسمی زده بر شکر و بر گل
امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنک و لیکن
با تو چه توان کرد که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای شوخ حذر کن
کاتش بمن سوخته خرمن نفه باز

من همچو قلم بر سر سودای تو گویم
با انکه من سر زده را بر زده باز

نقد سره قلب که آلوده از چشم
بر سکه رویم همه بر زر نفه باز

شبهاز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

چو سوختی جگرم را ز عشق لطفی کن
ز لعل خود نمکی در دل خراب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل کباب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دلم از

دلم از دست شد ای خسرو خوبان چکنم | نظری بر من سرگشته غمناک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
غوطه در اشک نموم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بران خاک انداز
یارب این زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر در رخ زیبا دور است | بر رخ او نظر از آیینه جام انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز | کام حاصل شد و ایام بکام است امروز
گو عروس فلکی رخ منما از مشرق | که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد | کار ان چون بهاران به نظام است امروز
زاهدی را که نبد جز صومعه جایی | بین که در کنج خرابات مقیم است امروز
محتسب بیهده گو پند مده رندان را | آنکه با شاهد و می پیش کدام است امروز

گر بگویند خلایق که کنون حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

پرتو روی تو را در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان
جان به پیغامش سپردم نیست آرامم هنوز

ساقیا یکجرعهٔ زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه شوق لبت
آبحیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

غلام او کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

بهر دختر

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مستیز

پیاله در کفنم نه تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

الصبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

جان برغبت می سپارم من بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر هم میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — ز چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — که شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی بکشور دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای

هوای مسکن و مالوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف ساقی خلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکه که گفت با تو که درویش را مپرس

در دفتر صلب خرد ذکر عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

رونق پوش صومعه نقد [illegible] — [illegible] یا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو — [illegible] ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس … زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار … دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش … میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش … سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی … لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش … رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس … که چنان زان شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا [illegible] … که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه [illegible] … زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

[illegible] … دل و دین میبرد از دست بدان سان که مپرس

[illegible] … شیوه میکند او نرگس جادو که مپرس

[illegible] … [illegible] که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسیم — گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا — حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار — وز آنکه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند ... ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک ... جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگران است ... گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش ... ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند ... ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین ... گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش ... ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی ... بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند ... بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن ... سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان ... تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ... بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ... ولی معاشر رندان پارسا میباش

صوفی

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زان بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه را که روی تو چشم بد این ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده گر او جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

او سفر کرد که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصال است مجو آزارش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار
که پیمودم من این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفراباد و مصلی
عبیر آمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر او شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ همی ترسیدی از هجر
نگردی شکر ایام وصالش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم | که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد راهرا کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
برید صبح وفا نامه که برد بدوست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
فدای حافظ خوش لهجه خوش آوازش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن ازان زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار دران طره عنبرشکنش
در مقامیکه بیاد لب او می نوشند — سفله ان مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست — افرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگار چابک و شنگ پریوش — ظریف مهوشی ترک قباپوش
ز تاب اتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم اسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در اغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم برده‌ست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی

صوفی کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر خرقه پوش

دیشب ندای غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرم — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
مرد خدا که جامه تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافرست — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی　　فردا بروح پاک امامان گواه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش　　که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد انکه اهل نظر بر کناره میرفتند　　هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم بس حکایتها　　که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خوردن　　بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند　　که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات　　مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه　　چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای وصالش مساز ورد ضمیر　　که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مملکت و ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

هاتفی از گوشه میخانه دوش　　گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الله

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه دانی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا صد خطر است / کرده‌ام خاطر خود را بتولای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری است   میرود حافظ بیدل بتماشای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی   گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست   سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان   که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد   که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

بمجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش   لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی   بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از آن نیک نگهدارم دل   که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم   که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید   گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی او گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

بس خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

ای برادر بنشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

آنچه از روز ازل قسمت ما کرد خدای
خوری از خوان عطایش بهزاران تشویش

گر چلیپای سر زلف زهم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر بکلی رستم
آشنای تو ندارد سر بیگانه خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من دلشده را داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

پرسش حافظ دل سوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که او شکاری گم گشته را چه آمد پیش

خیال حوصله بحر میپزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بشاد کامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

بکوی میکده گریان و سر فکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز کرده خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از پادشه مکن زنهار
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس سمای بوس تو افتد از آسمان بارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است
رویت روت بلکه بر جمله ملایکیست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین ز هیبتش مانده بزیر بار قرض

بوسه بخاکپای آن دست دهد کی تورا
قصه شوق حافظا تا که رساندش بعرض

دور عذار یار من تا بنشست گرد خط
ماه ز حسن روی او رست فتاد در غلط

از هوس لبش که او ز آب حیات خوشترست
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

که بهواش میدهم کو مثال جان قبول
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خود شاه قبول می کند
تا بمبارکی و هم بنده به بندگیش خط

آنچه بیات حافظا گشته ز نظم تو خجل
کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان
روی گیتی بنماید بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست وهمین است اوضاع

طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان مطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف توبه رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام غیر ازینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

خدا برا بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

به فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمیدهیم صداع

به بین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسیکه رخصه نه فرمودی استماع سماع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور جانانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهرت گدازانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی اید بچشم می پرست | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست | ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای دلربا | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
دارم امشب گرمیی در سر که ننشینم ز پا | تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

آتش عشق تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

به چهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت در دل آتش هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لاله احمر بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

زخم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بلبل

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

شحنه ز زاهدان شهر این بجوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بخور و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دل خوشی خون خورم و طرب کنم — گر ز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم — بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — که کیمیای سعادت ز عشق تو رفیق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

رسید شوق دلم شد کباب دور ز یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شدی زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

کجاست اهل دلی کان کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیقست اشک من آری
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

ملاحتی که تو را در چه زنخدان است / بکنه ان نرسد صد هزار فکر عمیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همین کند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک / ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق / که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاک
بخاکپای تو ای سرو روح پرور من / بمذهب همه کفر طریقت امساک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه سر بود لیکن / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
ز راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی وقد طاب ان یکون فداک

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزیز آنزمان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک / دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سبز که بر درت آیند جبلکی / والله خاکپای تو باشند یک بیک

هم ظاهر او چشم تو در دیده محرمی / هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی / از دیدنش بسجده نبرداشتی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند / نقش نگارخانه چین را کنند حک

ازخوف

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی — مانند آفتاب همی تابد از فلک

ور دوستی حافظت اینست خود یقین
زر خالص پاک نمیدارد از محک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

در خلوص من اگر هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بسرخط تو ای آیه همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی لبان امید — بخاکپای تو یعنی ماشک آب زلال

بجلوه های تو و شیوه های رقص کبک
بغمزه های تو و عشوه های چشم غزال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بعقیق که مار است مهر خاتم جان
بان گهر که سمار است در درج مقال

بان صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل
بان حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

مالسلمی و من بذی سلمی
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیتک
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شب روان خیال

وقصته الشوق لا انفصام لها
فصمت ههنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمی نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

و کمال

فی کمال الجمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

شممت روح وداد و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
حکایت شب هجران فروگذاشته به — بحکم انکه برافکند پرده روز وصال
حادیا بجمال الحبیب قف وانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق کمال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی می نمایم از جانان — که کس بعمد نماید بجان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ای بچه دلم را تو بدان شکل و شمایل — پروای کسی نی و جهانی بتو مایل
که اه کشم از دل و که تیر تو از جان — دور از تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان | نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز رخ حسنت ز دگر روز فزون است | مه را نتوان کرد بروی تو تقابل

حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

عهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست و من زین بس | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش در سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سوال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب بچه زهره که جام خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا بتافته ام | نیم بیاری توفیق از آن جناب خجل
نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت | ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لولو خوشاب خجل

گر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار ما بحصول

قرار برده زمن آن دو سنبل رعنا / فراغ برده زمن او دو نرگس مکحول

دل ار چه با مهر تو صیقلی دارد / بود در زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته حال زندگی یابم / در ان نفس که ز تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای سنگدل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / که گشته ام ز غم روزگار خویش ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه / همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

من نبینم مجال ای دوستان | زانکه او دارد جمالی بس جمیل
شاه عالم را بقای عز و ناز | باد و هر چیزی که باشد زین قبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب | همچو مورانند گرد سلسبیل

حافظ از سر پنجه عشق نگار
همچو من افتاده دارد صد قتیل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده | بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم | انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید که آن خال سیه دید به دل گفت | ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص سماع است | دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است | خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است | از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند در خون قتیل

آتش عشق بتان بر خود مزن
یا گذر کن خود در آتش چون خلیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

یا رسوم پیلبانان یاد گیر
یا مده هندوستان بر یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی به نیل

چیست یاری منت بدنامی من
ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل

حافظا گر معنیی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

عشقبازی و جوانی و شراب لعلفام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و خوبی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشبوی و سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

هر که این صحبت نخواهد زندگی بر وی تباه / آنکه این عشرت نجوید خوشدلی بر وی حرام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

مرحبا ای طایر فرخ رخ فرخ پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم خونبار مرا خواب چه درخور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز خد برد تنعم بکرم رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ از میل با بروی تو آرد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل دعا

عاشق روی خوش و نوخاسته ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
همین کار میان بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید
که بر آن زهد بصد شعبده پیراسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه سیاه
بو که در بر کشد او دلبر نوخاسته ام

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

از خوش خبر کجاست که این فتح مژده
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلت
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

رهی است از سحاب امل رحمتی ولیک
جز دیده ام معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش | پرکن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس | بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بازای ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه | کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
در ابروی تو تیر نظر ترک من بسی | آورده و کشیده و موقوف فرصتم
گردم زنی ز طره مشکین آن نگار | فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار | کاین موهبت رسید ز دیوان قسمتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ بچشم تو خواهد سپرد جان
هنوز
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر از این که بشد دین و دانش از دستم | بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگوی | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بدو کون | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بیار باده که عمریست تا من از سر دلو | بکنج عافیت از بهر خلق ننشستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم | ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه شرط است اینکه بگذاری مرا در خاک و بگریزی | گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم

ندارم دست از دامن مگر در خاک آن دم هم — که بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلف یار میجستم — رخش میدیدم و زهر هلاهل باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده — چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

میکنند

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم

سایه بر دلم افکن که توئی گنج مراد — که من اینخانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

ز صبح خیزی و سعادت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم
ابروی یار در نظرم خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش بغمزه تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی بیک بنیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر منتهای دولت خود کامران شدم

ی گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می کند — هرچند کاچنین زدم و انچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم
زانروز بر دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
اول ز حرف صوت و جوم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
ازانزمان که فتنه چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنه اخر زمان شدم
در شاه راه دولت سرمد بتخت و بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز اکه من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو گزیدم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن جان — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه نازها که کشیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند و دیده حافظ
که بیرخ تو فروغ از چراغ مرده ندیدم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می شمارم

باین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بنخجیر خواری درین دشت
که کار اموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم بر کف دست
به لطف و سری امید دارم

دوش بیماری چشم تو ببرد از راهم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست
زیر کاهیست کزان جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجان
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که با فسون و جفا عهد وفا نشکستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نخوری اعیادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / چهره را آب مده تا ندهی بربادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا ندهد طالع فرخ زادم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

بخورد خون دلم مردمک دیده سزاست | که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک | ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست خرد خواهد برد | آه اگر زانکه درین راه نباشد یارم

چون منش در گذر باد نمی آرم یاد | با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب | تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

صد امید بنهادیم درین بادیه روی | ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا | بجز از خاک درش با که بگو در کارم

کردن

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط نگاری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در‌رهش از دیده ببارم

دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

به بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از ان زلف نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری دگر ان لحظه که جان را بلب آرم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند
وینهمه منصب ازان حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی نه
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بیسر و سامان داری
من باه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید رخ زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواخواهان کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوه خاطر از آن شمع چگل جویم
چراغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنان یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

مرا در خانه سروی هست اندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد و سمن دارم

گرم صد لشکر خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکر شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه میل نسترن دارم

سزد گر خاتم لعلش زند لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل نوشینش نهانی صد سخن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم

من در غم تو عمر بپایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

دردم مرا طبیب نداند دوا که من — بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم

گفتی میار رخت اقامت بکوی ما — من خود بجان تو ازین کوی بگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من حافظ کمینه سلطان کشورم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

به آستان امیدت گشاده ام من چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

هر نظر بت من جلوه میکند لیکن کسی این کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
زشوق در لحد تنگنا کفن همی بدرم

من که باشم که بر ان خاطر عاطر گذرم لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگوی که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که درازاست ره مقصد و من نو سفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم انروز کزین مرحله بر بندم رخت وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایه نظم بلنداست جهانگیر بگوی تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و دران غوطه خورم

به تیغم گر زند دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی که از پایم درآورد بجز ساغر که باشد دستگیرم
برای آفتاب صبح امید که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است زکوتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم گشت از ضمیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد من از پیر مغان منت پذیرم
مبادا جز حساب مطرب و می اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی زاهد فریبی بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بام عرش می آید صفیرم

ز عقت گنجها در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

قراری کرده‌ام با میفروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم کز استغنای هستی
فراغت بخشد از میر و وزیرم

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

روز عید است و من امروز درین تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین در مشکل
زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست
تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

چند روزست که دورم ز می و ساغر و جام
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

می به خرقه کش و سجاده تقوی بر دوش
وای اگر خلق شوند آگه ازین تدبیرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سالخورده میم امروز به از صد پیرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه

حلقه توبه کر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

کر چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اکر با دکری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اکر فاش نکوی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی کشتم / بهوایی که مکر صید کند شهبازم

ماجرای دل خون کشته نکویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

همچو چنکم بکنار آر و بده کام دلم / یا چو نی یکنفسی از لب خود بنوازم

کر بهر موی سری در تن حافظ بودی / همچو زلفت همه را در قدمت دربازم

کر دست دهد در خم زلفین تو بازم / چون کوی چه سرها که بچوکان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی ازان عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع کدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که کذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و کدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب کمانچه زد و ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای تو بازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور — جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای دلیل راه که من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشک آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت — مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

مژده

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و وز هر دو جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
ز سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم

بسر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بگو که لطف تو رهنمون شو حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع و مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار — کیسوی یار کرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلس ازانرو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — وانگاه گویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — اشفتگی ندارم ازان اه میکشم
زتاب فکرت می خویشتن را سوخت — ساقی کجاست تا بزند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه ندارم ازان آه میکشم

خیال روز

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی منظر چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانه میکشم بمخزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش | براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن | تو بیا بین که درین کار بجان میکوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست | اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امید علیرغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

منکه خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
و من از رشحه خون دل با دهم چینی / که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
التفاتی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز ساکنان درگه پیر مغان منم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

هرگز نمی

هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

شهباز دست پادشهم یارب ازچه خواست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

توران شه خجسته که برمن مزید عقل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین پرده چهره برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

طراز پیرهن زرکشم مبین که چو شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

گر ز خون دلم بوی مشک می آید عجب مدار که هم درد آهوی ختنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم دست شفاعت هر زمان بر نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

هر چند او آرام دل دانم نبخشد کام دل نقش خیالی می کشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم و ز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو نپرسید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مدعی گر بچراغی نکند آتش طور
خار تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

منکه عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

گر تو میگویی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم کاین مشورت با شاهد و ساغر کنم

شیوه رندی نه لایق بود وضعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

منکه دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

دوش میگفتند لعلت قدحی بخشد ولی
تا نه بینم وز دهان خود کجا باور کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر به صفحه دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم

گر چنین بیراه خواهد گشت با ما مدعی
خاکپای پادشاه از دست او بر سر کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسونها باور کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محال است که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بوچه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برارم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد خضرا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که معشوق آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ایمه خورشید لقا
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک گاه گاه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — که از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد بشکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیز — چرا مذمت رند شراب خواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند — با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی لبش ببوسم و تسلیم وی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام — در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
از رفیقان خود استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی تو و تخفیف زحمت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

از زمین عرش امین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج و جاه دارم زین قبیل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

زاهد بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بگو که گوش بهر خر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

این تقویم بس است که چون واعظان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست — من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

لب شکر بمستان داد و لعلت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد — تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمی‌داری روان از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و مستی را ز من بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می کند در سر خمار چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

بهمتش

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
ورگوا بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهر آئینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان سوز سحر ناله شب
اینهمه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می‌بینم

غم زمانه خورم یا جفای یار کشم
به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در آن بستم
ز من مپرس که دل در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

بدین دو دیده گریان من بزن آتش
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دل نشان نمی‌بینم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گر بدانم که بجایی ببرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

نازکانرا چه غم از حال گرانباران است
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ببرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون ریزند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر به بینم خم ابروی چو محرابش باز | سجده شکر کنم ور پی شکرانه روم

خرم اندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه انم که بجور از تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میسوزم | گرچه دانم که هوای تو کشد ناکاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز | ان مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | واندران آینه از حسن تو کرد اگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده ای | تا دران حلقه به بینی که چه صاحب جاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت | با همه پادشهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
اه اگر دامن حسن تو بگیرد اهم

بیدار

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پرست و بت میگسار هم

ان شد که چشم بدنگران بودی از کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت | تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله گدای در تواند | ای افتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون ابروی لاله و گل فیض روی تست | ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند ان بهتر ز حسن | یار ما این دارد و ان نیز هم

یاد باد انکو بقصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما او نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم
دوستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست در کار جهان / بلکه بر گردان گردون نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی تست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است / آصف ملک سلیمان نیز هم

ما عاشقان مست دل از دست داده ایم / همراز عشق و همنفس جام باده ایم
ایگل تو دوش داغ صبوحی کشیده / ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده ایم
چون لاله می ببین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم
گفتی اینکه حافظا همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

باری

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف
این کار و بار رسته بیک سو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال عشق
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

بر بوی وصل یار چو نظارگان ماه
چشم امل بران خم ابرو نهاده ایم

بیوصل زلف و سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی
چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیک نام
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

هشیار عالمیم که بر دست و پای دل
زنجیر بند الخم گیسو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای او خم ابرو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای ان خم گیسو نهاده ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد ازل
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری ان مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطا شوی ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با ناله و آه آمده‌ایم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی بدر میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت بر او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده کوت مرادی طلبیم

تا تو

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را — از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت بجز در دل تنگ — بامید غم تو خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران — ما امید از مهر تو برداشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب — ما دم همت بر آن بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا — ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور کند ور نه سخن این بود و من گفتم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا گویم و این بهتان چرا گفتم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زاهم نمی بایست
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی دریار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

چون میرود این گوهر یکدانه که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عابد بندی آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم

آن توبه که زاهد ز پیش دست بما داشت
از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

المنة لله

المنه لله که چو ما بیدل و دین بود ... انرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ ... یارب که چه کم همت بیگانه نهادیم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرام است می انجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم ... روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت ... ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری ... سر بر آرد ز گل و رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل ... ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من ... سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش ... کز دم صبح مدد یابی از انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن ... درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری ... که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام صعبیست مگر یار شود لطف اله ... ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش ... چه به از گوهر نظم و سخن و طبع سلیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط این بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

چون صوفیان بحالت رقصند و مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق و طامات ببازار خرافات بریم

با همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است — این مباحث بر ارباب کرامات بریم

کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق از بهر مباهات بریم

شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش — که باین فضل و کرم نام کرامات بریم

در بیابان فنا گمشدن آخر تا چند — ره به پرسیم مگر پی بمهمات بریم

فتنه میبارد ازین چرخ مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت حافظ — از گلستانش بزندان مکافات بریم

حافظا آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

یکی زعقل میلافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بشهر دیگر اندازیم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون رویم سرخوش و در بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

سر قضا که بر تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست و بجان می نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا برسان — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنراست — چون ازین غصه ننالیم چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شراب موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می درجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره زجایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدارا که صفایی بکنیم

ور ره نفس گران سینه ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند ‖ طلب سایه میمون همایی نکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول غزلش ساز نوایی نکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم ‖ جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم ‖ سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست ‖ کار بد مصلحت انست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان ‖ فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم
اسمان کشتی ارباب هنر می شکند ‖ تکیه ان به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد ‖ التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید ‖ گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم ازان
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم ‖ که من دل شده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند ‖ انچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که ازان دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست / گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است / میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / مکنم عیب که من رنگ ریا می شویم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

درین چمن مکنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

کرم نه پیر مغان در بروی نگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست / کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل تنگ
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

گرچه ما بندگان پادشهیم ‌ ‌ پادشاهان ملک صبح گهیم
گنج در آستین و کیسه تهی ‌ ‌ جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور ‌ ‌ بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت اگر کرشمه کند ‌ ‌ ماش آئینه رخ چو مهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما ‌ ‌ که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه بیدار بخت را هر شب ‌ ‌ ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه منصور واقفست که ما ‌ ‌ روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنانرا ز خون کفن سازیم ‌ ‌ دوستانرا قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود ‌ ‌ شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ اگرچه باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

چندانکه گفتم غم با طبیبان ‌ ‌ درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خویش است · یارب مبادا کام رقیبان
یارب امان ده تا باز بیند · چشم محبان روی حبیبان
ای گل که هردم در دست خالیست · گو شرم بادت از عندلیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت · تا چند باشیم از بی نصیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم · نتوان نهفتن درد از طبیبان

حافظ نگشتی رسوای عالم
گر می شنیدی پند ادیبان

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان · هجران نصیب ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون · تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست · بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل · گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم · چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می نویسد درشان یار عیار · یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست · گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان | وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان
بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب | یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من | یارب آن گوهر رخشان به یمن بازرسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند | یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان
بروا الطایر میمون همایون آثار | پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

آنکه بوی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای درد نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین | صراحی خون دل بربط خروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش درد نوشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
لب میگون و چشم مست بگشای | که از شوقت می لعلت جوشان

زدل

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش | که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بنده من شو و برخور ز همه سیم بران
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم | که شهیدان که‌اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
ز می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد ازان کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ دولابی چو پشت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

گوشه گیران انتظار روی خوبت میکشند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ابد معمور باد آنخانه کز خاک درش
هر زمان با بوی رحمت میوزد باد یمن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت بوی خوشت
خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

شورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب پاکی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین شیوه و تبسم خوش
معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای نقد گل آمد برون ز کلبه حزن

طراز

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی صاحب فن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن | زنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گویی گل که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بودی از من
بقول دشمنان بر گشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن
دلم را مشکن و در پا منید از | که دارد در سر زلف تو مسکن
ملکن گر سینه ام آه جگر سوز | براید همچو دود از راه روزن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین | که شد سوز دلت بر خلق روشن

چو دل را لبت در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که نماند | رخم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

دست رنج تو گر آن کار به پایان آید
دانی آخر که به بدنام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بمی و چنگ ولی
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

زاهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیرهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوره منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گوی از دست لب گزیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

بی پرستی ازان نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

مرادبها

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت عهد تو دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کاب حیات میخورد از جویبار حسن

مثل تو گل نمی توان یافت در جهان / در گلشن زمانه تو داری بهار حسن

دایم به لطف دایه طبع از میان جان / می پرورد بناز تو را در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن / میلی بمن سوخته بی سر و پا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی / زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر ماه زند لاف که مانم بجمالت / بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر / آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را / با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

خورشید می ز مشرق طالع طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

ما مرد توبه و طامات و زهد نیستیم
با ما بجام باده گلگون خطاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس رعنای مست را
و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
این خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ما لب خویش و خوی ترا آزموده‌ایم
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در در آ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور / ببام قصر برا و چراغ سر بر کن

فضول نفس حکایت کند بسی ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

دگر فقیه نصیحت کند که باده مخور / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

ازان شمایل و الطاف و حسن خوش که تراست / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

چو شاهدان چمن جمله زیر دست تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ازین مجوّزه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

طمع به نقد وصال تو حد ما نبود / حوالتم به لب لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

پس از ملازمت حسن و عشق مه رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه آیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می گلگون تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

تا سرخوشیم و باده ما در پیاله کن — بدست آن نگهره ساقی حواله کن
در جام ماه می چون آفتاب ریز — بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — غسلی برار و توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع — و اهنگ رقص با همه از اه و ناله کن
گر ز عروس عشق درآید بعقد تو — مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کو قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چکرد دیده معشوقه باز من
یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم — یارب بساز کار من ای کارساز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من
مست است یار و یاد حریفان نمی کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم — گو فاش گو در همه آفاق راز من

یار

وصال دولت دیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ی تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کشش شاه نصرة الدین است — بیا به بین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبی است بهر کسب شرف — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم — ز روی عجز صدش بوسه بر رکاب زده

ای که با سلسله زلف دراز آمده — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب و رخ — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشته غمزه خود را به نماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است — مگر از مذهب این طایفه باز آمده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

امد افسوس کنان مغبچه باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب به تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند باب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرای — که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشش — سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده

بر چهره حبیب نیکت تعویذ چشم بد را — هر دم وان یکادی ز اخلاص بر دمیده

بر قصد جان عشاق ابرو و چشم مستت — گاه این کمین گشاده گاه او کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل ... باشد ز زخم تیرت در خاک و خون طپیده

در پای خار هجران افتاده در کشاکش ... در گلبن وصالت هرگز گلی نچیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید ... چون عود چند باشم در آتش آرمیده

میلی اگر نداری با عارض تو ابرو ... پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی ... اندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را ... سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عاشقان بیدل دل میبرد بدیده

دامن کشان همی رفت در صوب زر کشیده ... صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده

از تاب عارضش خوی بر گوشش می ... چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده ... شمشاد خوش خرامش از ناز پروریده

روی لطیف سرکش قد بلند دلکش ... نطقی فصیح و شیرین چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده می آلود ... آن ورقش خوشش بین وان کام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد ... یارب چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبت زان چشم پر فریبت | روزی کرشمه کن ای جان برگزیده

بس شکر باز گویم و ربند کی خواجه | گر ان قند بدستم ان میوه رسیده

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
یارب که توبه کردیم از گفته و شنیده

زین جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم و هرمزدت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری | خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

پایم نمیرسد بزمین دیگر از نشاط | تا سوی من بچشم عنایت تو دیده

داری خیال پرسش عشاق بینوا | گویا که بوی صدق از ایشان شنیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو اورا ندیده

ان سرزنش که کرد تورا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه

با وصبا ز ما هم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها یطلع من الغمامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها سلامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامه — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

گفتم ز عشق رویت آید ملامتم گفت — والله ما رئینا حبا بلا ندامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

چراغ روی ترا گشت شمع پروانه — مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — بغیر دانه خالش که دید به دانه

در آتش رخ زیبای او بجای سپند — هزار جان گرامی فدای جانانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون او بر ما گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من رمیده زغیرت زپا فتادم دوش	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می	بملک هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش	که جز تو نیست ای مرد یگانه
نه بندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه	که عنقا را بلند است آشیانه
بده کشتی می تا خوش برانیم	ازین دریای ناپیدا کرانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی	که با خود عشق ورزد جاودانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

جای حضور گلشن انس است این سرای — زین در گشاده مانی و عیش و طرب درای

ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدحتت — در شاخسار دولت تو سایه همای

هر صبح در هوای درت میکشد صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

یاد تو همچو آتش موسی حجت پی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم لطف تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی — پر عرق جام عقیقت پیش می

ژاله بر لاله است یا گل بر گلاب — یا بر آتش آب و یا بر روشنی خوی

مینشند از خشم او کمان ابرو من — ز نیش میرفت و کم میکرد نی

شب از نفس نخواهم دست داشت
تا موذن بانگ بردارد که حی

چون بنی عامر ز لیلی مجنون شوند
گر برون آید دگر لیلی ز حی

دی دمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد پی

چنگ را در دست مطرب نه دمی
گو رگش بخراش بخروشم چو نی

عود بر آتش نه و منقل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

آنکه هر جرعه جان میدهد
جان من بستان و جامی ده بوی

با تو زین پس گر فلک جاری کند
باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گر سخا
نامه حاتم ز نامش گشت طی

جام می بستان و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود و کیکاوس کی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی لشکران بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

خزانه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر | فلا تمت و من الماء کل شیء حی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت | ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
نوشته‌اند بر ایوان جنت الماوا | که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
چو گل نقاب برافکند مرغ را هوهو | منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی | بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی کرم نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در رهست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار | کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی
بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست | ای وای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | و امروز نیز ساقی مه روی و جام می
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی | تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

و می که داد رنگ لطافت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و شام باقصای روم و ری

لبش میبوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

بده جام می وزکس مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

نجوید جان ازان قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

زبان درکش تو ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی ... پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده باز ماند ... مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت ... دیگر ز در نراند ازما بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری ... در عشوه وصالت ما و خیال خوابی

مخموران دو چشم ساقی کجا است جامی ... بیماران دو لعلم اخر کم از جوابی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی ... تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی

عاشق بگو که روزی کار جهان سر آید ... نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است ... آری طریق رندی چالاکی است و چستی

با ضعف ناتوانی همچون نسیم خوش باش ... بیماری اندرین ره بهتر ز تن درستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود ... تا نرگس تو گوید با ما رموز هستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد ... سهل است می پرستی در جنب ذوق مستی

در کوچه مغانم دوش الصنم چه خوش گفت ... با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را ... تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

انروز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشینی

بر آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

تا بعلم و فضل بینی بیمعرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد یا جان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

صوفی پیاله پیما عابد قرابه درکش
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

از آب دیده حافظ تا دید سنبلت را
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

نغالیه خط کر سوی ما نامه نوشتی
کردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل بذارد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

شهانه منم کعبه دل تبکده کرده
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود مایل زشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی

آلوده که خرقه خرابی جهان است
کو راه روی اهل دلی پاک سرشتی

ادلن

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اکنون که چمن باز ز گل شد چو بهشتی — ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش — مهر از تو ندید ارنه جوابی بنوشتی
گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ — بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی
معمار قضا گر نزدی رنگ تو بر آب — در آب محبت گل آدم نسرشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت که به نقدم — یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیفست که هر دم کنی آهنگ کنشتی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه — آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه — هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت | این سوز اندرون بکند هم سرایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم | یاد آر ای صبا که نکردی رعایتی
ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه وز خسرو عنایتی

دیدم بخواب دوش که ماهم برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد | ای کاشکی هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
جانش نثار کوی او یار دلنواز | چون روح محض جلوه کنان در برآمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی به در داور آمدی
بنگر مرا به سنگدلی گشت رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

صافان

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم / مطبوع طبع شاه هنرپرور آمدی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا چند / دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

بسحر غمزه فتان روانبخشی و دلو انگیز / بچین زلف مشک افشان دلارایی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه میجویی در آن همت چه می‌بندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها / که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

بجان او که کرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندکانش آن بودی

اکر دلم نه شدی پای بند طره او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی به لمعه نور / که بر دو دیده من حکم او روان بودی

به بندکی قدش سرو معترف بودی / اکرچه سوسن آزاده اش زبان بودی

بکفتمی که بها چیست خاک پایش را / اکر حیات کرانمایه جاودان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / اکر نشان امان از بد زمان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی / اکر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی / که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال / چو این نبود ندیدیم باری آن بودی

کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی

عیان شدی که چه ارزد نسیم طره دوست / کرم بهر سر مویی هزار جان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اکر نه دایره

اگر نه دایره عشق راه بربستی | چو نقطه حافظ بیدل درمیان بودی

بروزاهد بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور آنچه داری

مرا در رشته دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی آن بند | اگر خواهی خلاص از رستگاری

بوقت گل حذار از توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار حسن بگذشت | چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری به غفلت میگذاری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

زکفر زلف تو هر حلقه و آشوبی | زسحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب | که در پی است زهر سویت آه بیداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندی / چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز پادشاهی
شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین انتظارم / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید / دلهای همچو آذر چشمان رودباری

جوری که از تو دیدم جوری که از تو دارم / گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید / از بوستان وصلت بوی امیدواری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم / سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

از باده وصالت گر جرعه بنوشم / تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر می کشیم بزخم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر می‌کنید کاری
چشم فلک نه بیند زین طرفه‌تر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین‌تر — یارب که ره نیابد در دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
می بخش از شتاب و وقتی خوشست دریاب — سالی دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
چون دل شکسته را از پیش خود چه رانی — کم غایت توقع بوسیست یا کناری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ای باد نسیم یار داری — زان نفحه مشک بار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طره او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش | او مشک و تو کاه بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

تورا که هرچه مراد است در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی تو را هست نقش درخور لیک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبک روحی و لطیف اندام | علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من | که گر بان رسی از شرم سر فرو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

کمش تو بار رقیبان ولیک خوشدل باش — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

باختیار کرت صد هزار تیر جفاست — به قصد جان من زار ناتوان داری

چو ذکر لعل لبش میکنیم حرز کوید — حدیث نی شکر است اینکه در دهان داری

وصال دوست کرت دست میدهد یکدم — برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو کل بدامن ازین باغ میبری حافظ — چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادکار بمانی که بوی آن داری

دلم که کوهر اسرار حسن و عشق تو است — توان بدست تو دادن که جای آن داری

درین شمایل مطبوع هیچ نتوان کفت — جز اینقدر که رقیبان تند خو داری

دعاش کوم و خندان بزیر لب می کفت — دکیستی تو و با ما چه کفتکو داری

نوای بلبلت ای کل کجا پسند افتد — که کوش هوش بمرغان هرزه کو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو کل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه رو داری

بجرعه تو سرم مست کشت نوشم باد — خود از کدام خم است آنکه در سبو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
درا میکده گر میل جستجو داری

بیا با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به | ازین گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری
ندانم کی نمایی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آئینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار | تو با مهر خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

ایکه در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
ای صبا بر سر ره سوختگان منتظرند | که ازان یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

کامی از می طلبد از تو غریبی چه شود
توئی امروز درین شهر که نامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری گفت
توئی ایجان که درین شیوه دوامی داری

ایکه با وصل دلارام گزیدی خلوت
به غنیمت شمر این عیش که کامی داری

تا سحر مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
دوستان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ایجان عزیز
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می نالی و فریاد چرا میداری

ای دل خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار نا کرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خوبان همه جور است و جفا
تو ازان طایفه امید وفا میداری

روزگاریست که ما را نگران میداری ... دوستان را ز بر خویش جدا میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد ... اینچنین عزت صاحبنظران میداری

ساعدان به که بپوشی چو تو از بهر نگار ... دست در خون دل پرهنران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه ... عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند ... همه را شیفته و دل نگران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ ... همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ایدل زچه روی ... طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید درباخت ... زین طمعها که تو از سیمبران میداری

دل بدین رفت و ولی زهره نمی یارم گفت ... که من سوخته دل را تو بران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور ... چشم سرّ عجب از بیخبران میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است ... تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ ... سر چرا با من دلخسته گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

دونی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج — درویش و امن و خاطر کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر وز تو توفیق رهبری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی — کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود — عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ ساغر می طلب که مخموری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس مگر بروی نگار و شراب انگوری
به سحر غمزه فتان خویش غره مباش که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست دریغ انهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
به عشق زنده بود جان صاحب دل اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر بانکه کشیده است محنت دوری

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خورده داری خدارا صرف عشرت کن که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن کلاه سروری آنست کز این ترک بر دوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست … مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع … که حکم آسمان اینست اگر سوزی اگر سازی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی … که بیش از پنج روزی نیست حکم باد نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش … خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم … بیا ساقی که جاهل را برحمت میرسد روزی

بروی نوش و رندی ورز و ترک زرق کن حافظ … کزین بهتر هنر دیگر عجب دارم که آموزی

به بستان آی کز بلبل رموز عشق گیری یاد … بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی … ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش … که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست … رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی … وعظت آنگاه کند سود که عاقل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران بگزاف … گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است … حیف باشد که حال همه غافل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مراد بخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی / شبی انیس دل سوگوار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من باشی / انیس خاطر امیدوار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوه آن / اگر کنم گله رازدار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی
دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی
من این مراد به بینم به بخت خویش دمی / بجای اشک روان در کنار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من / که آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من / اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم انست که مجنون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

گل را و باد صبا را ببوی زلف
هردم بقید سلسله در کار میکشی

هردم بیاد او لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما سزد
سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه کاین کمان که بر من بیمار میکشی

بازا که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ د گر چه می طلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل | آید بهیچ معنی زین خوبتر نگاری
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی | و آندم که بیتو باشم یکلحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم | کز خو ... می نه بیند چشمم بجز خیالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بهجرت احتمالی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین به عشق گلی گشته مبتلا | و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می گشتم اندرون چمن و باغ دمبدم | میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق | این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون گرد در دلم اثر او از عندلیب | گفتم چنانکه هیچ نماندم تاملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیدست ازان گلی

حافظ مدار امید فرج کاین مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نظر کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی | هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری | گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
من حال زاهد با خلق نخواهم گفت | وین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سلامت و سعادت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین | بسان باده صافی در آبگینه صافی

بسی نماند که روز فراق یار سر آمد — رایت عن مضبات الحمی قیام خیام
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان — زبهر کار ثوابم قبول کن به غلامی

چو سلک در خوشاب است نظم پاک تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

دمی صاف کزان پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزاست ای دل — صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد — که نهاده است بهر مجلس عقلی دامی
گله از زاهد خودکمنم رسم این است — که چو صبحی بدمد درپیش افتد شامی
یار من گر بخرامد به تماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد — کام دشوار بدست آوری از خودکامی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است وگر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بخامه سلامی نه بنامه و پیامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را نکشد کس انتقامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گو همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نه بینی بنام ما درمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله لیک ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

سوختم در چاه صبر از بهر او شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال کو رستمی

عالمی در آدم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کبر و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی خون لولیان آید همی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی / سر فدای تو وگر نه سر سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست / کار دشوار نگیرند بدین آسانی

بتوان آرام گرفتن بود از ناکامی / با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش گویند رقیبان تو سر دل من / چند پوشیده بماند نظر پنهانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی / گفتمش چونی و چون مسکنی ای زندانی

گفت ای چکنی گر بنزی رشک بمن / هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو / واجب آنست که بر چشم منش بنشانی

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست / نازکان را نبود شیوه جان افشانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت او / بس اگر بر سر این کوی کنی سکیانی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی
در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست | کز خسرو خوبان تو شیرین جهانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیده است بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم | آنرا که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو عاشق چو قلم گو ز سر پای | چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

حافظ بجفا از تو شکایت ننماید
زانرو که بهر جور تو لطفیست نهانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو از در طرب باز آی | کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
من چو بگذرم زینجا باغبان حرامت باد | گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزی
تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ناخوانده میخوانی

ملامتگو چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طرز انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندت
خدایا یکزمان بنشین گره بگشا ز پیشانی

خم زلفت بنامیزد که خوش مجموعهٔ دلهاست
از آن باد و همی بخشش که انگیزد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت
ندانی قدر وصل ای دل چو در مانی بهجرانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و برقص آور
که از هر حلقهٔ زلفش هزاران بت برافشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش از آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال روی تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی ... فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم ... اگرچه در پیم افتند هردم انجمنی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن ... گرت ز ملک قناعت طلب کند وطنی

هرانکه کنج قناعت بگنج دنیا داد ... فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود ... بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن ... درین چمن که گلی بوده است و یاسمنی

ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت ... عجب که بوی گلی هست و رنگ یاسمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم ... چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب ... که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند ... چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بروز حادثه غم شراب باید خورد ... که اعتماد بکس نیست در چنین فتنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی ... برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص یابم ازین مایی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

کز صبحدم خمار تورا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بعیش کوش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی یزدان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورد تا نشاند تو خواهی که برکنی

نوشش کن جام شراب یکمنی
تا از آن بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند باشی چون خم می

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو ابر
جمله رنگ امیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در پای معشوق افکنی

بلکه در کنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند
قصد این قوم خطا باشد و هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای واعظ
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده برابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که در آن باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل آزرده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گویی نمیزنی | باز ظفر بدست و شکاری نمی کنی
از هی غرور هستیت ار زراه برده است | کاندیشه از بلای خماری نمی کنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست | وان را فدای طره یاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر مرا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم ایشان خریده اند | ای دل تو اینمعامله باری نمی کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی
شرمنده نیستی زقدوم مبارکش | جانرا بپای دوست نثاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

[illegible]

بخدای که توی بنده ما بنده ان کی
نه برین چاکر دیرینه کسی نکرینا

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
افرین بر توکه شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم کر نکنم
عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

کر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود کر نبود بی دینی

سخنی بیغرض از بنده مخلص بشنو
ایکه منظور بزرکان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر انست که با مردم بد ننشینی

حیفم اید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز کل تازه تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خار
ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی

شیشه بازی سرشکم نکری از چپ و راست
کر بر این منظر بینش نفسی بنشینی

تا بدین نازکی و سرکشی ای شمع چکل
لایق بندکی خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

سحر که رهروی در سرزمینی
همی کفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب انکه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی

ثواب باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازد با غمینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش‌بینی

نمی‌بینم نشان خیر در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

نه همت را امید سربلندی / نه نقش عشق بر لوح جبینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله‌گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کاین نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم که چه کن زاهل دلی خود تو بگوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درا و بره عیب مپوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید خیز
دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

بیشتر زانکه شوی خاک در میکدها
یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا میشنوم
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان دین بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر | کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر | زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد | آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بگدایان در میکده ای سالک راه | بادب باش که از سرّ خدا آگاهی

بر در میکده

بر در میکده رندان قلندر باشند　　که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای　　دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل　　کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن　　ظلمات است بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش　　بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده　　منصب خواجگی و مسند توران شاهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار　　عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی　　دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد　　کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی　　وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم　　لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
دیشب گله زلفش با باد همی کردم　　گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند　　اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی
یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی
ساقی چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بدان مردم دیده روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می برد شیوه بی وفائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی
دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشائی

می صوفی افکن کجا میفروشند — که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبودست خود آشنایی

بیا موزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون — باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

بعمر ای دل زمانی نظری بماه روی — به از آنکه چتر شاهی همه عمر های هوی

بخدا که رشکم آید بر چشم خویشتم
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من بشد وندانم که چه شد غریب یارا
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم اجر آمد نظری ندید سیرش
بجز این نماند دل را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرم را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من
ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا می کند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بیاد بلند بالایی

چراکه زرخ آن ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

درین مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازان غیران تمنایی

درر ز بحر برآرند ماهیان به نثار — اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهی است غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی
سخن از غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت — بدر میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی — گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم   شیشهٔ باده صافی و رخ زیبایی
جای من دیر مغانست مروح وطنی   رای من رای تو بادا مبارک رایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد   که مرا غیر تو کس نیست بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب جامی
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

هر که آمد در جهان پر ز شور   عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی   بی تقاضایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم   ترک ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج   هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستی در در حقیقت سفته اند   عارفان کاین خانه اخوان گفته اند
چون اقامت را نشاید در گذر   این جهان در کس نماند در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه   زانکه مالت بار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تویی بهرام گور   خواهی افتاد آخر اندر دام گور

که ز کار

گرنه کوری کور می بین کعمت ... لکزان [illegible] نشیس کعمت
هیچکس را نیست زین منزل گریز ... از [illegible] وازبرنا و پیر

ایکه بر [illegible] بگذری [illegible] ان
از سر [illegible] خلاص الطاهری بخوان

سرا [illegible] مدرسه و بحث علم [illegible] رواق ... چه [illegible] چون دل پینا و چشم بینا نیست
سرای قاضی نه بردار حجره [illegible] ... خلاف نیست که علم نظر ور انجا نیست

بهاء الحق والدین تاب [illegible] اه ... امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت ازجهان [illegible] ... براهل فضل وارباب عنایت
اطاعت قرب یزدان [illegible] ... قدم در [illegible] هستی بی عنایت
بدین دستور تاریخ [illegible] ... برون آر ازحروف قرب طاعت

دل منه بردنیا و اسباب ان ... زانکه از [illegible] اکس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ... کس رطب بیخار ازین بستان نچید

هر [..] با ما چراغی بر فروخت / چون بتمام از حسبا دین رسید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی [..] تیغ [..] / آنکه از شمشیر او خون می چکید

که بیک حمله سپاهی [..] / گه بهوی قلب گاهی میدرید

از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید

سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی سبب سر می برید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش ازان / میل در چشم جهان بینش کشید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید

اقتدار خلد روزی شد که از ما گم شده است / رفته تا گیرد سر خواهان دهان حاضر شوید

جامه دارد در لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید

هر که او تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

دختر شبگیر تند و تلخ و گلرنگ است و مست / گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

[illegible] کتبناس ——— بخلوتی که در او [illegible] صبا باشد
[illegible] نشس ——— به نکته که دلش را بدان رضا باشد
[illegible] ——— که گر وظیفه تقاضا کند روا باشد

[illegible] دوای [illegible] آنکه برارش
از بهر خاکبوس نمودی فلک [illegible]

[illegible] و سخا و جود که در زیر [illegible] ——— در نصف ماه ذیقعده از عرصه وجود
[illegible] امید [illegible] روز [illegible] ——— آمد [illegible] سال وفاتش امید جود

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس گشت آباد

نخست پادشهی مثل او ولایت [illegible] ——— که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر بقیه ابدال شیخ [illegible] الدین ——— که قاضی به از آن آسمان ندارد یاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل ——— که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند
چون بشنود دل که دلبر در روی آتش میزند

تا خوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

ظاهر از تیر برگانش حذر کردن چه سود
زخم پنهان چون زابروی کمانکش میزنند

صاحبم دوش باده فرستاد
این خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گویی
ملک مالک رقاب می ارزد

قطعه پیش او فرستادم
کان بصد خم شراب می ارزد

روح القدس آن سروش فرخ
بر قبه طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

انکی

کیست تا بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دهر و گشت شتر گربها بدید
رندی نشست بر سر سجاده قضا — خیری دگر بمرتبه سروری رسید
ان رند گفت چشم و چراغ جهان منم — او خیر گفت نقطه دارا ام و فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو — با این شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که معمول من براد — گردد برون ز کار تو فعال و ما یرید

دل منه بجان من بر خواجه و وزیر
کس نماند اندکه کارش از کی باید گشاد

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من — نقش هر رنگی که زد رنگی دگر بر دفتر
شاه هر سوزم ندید و بی سخن صد لطف کرد — شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد

حسود خواجه ما را بگوی بد مپسند — وگرنه دور زمان خبر بدت جز اندهد
مکن ستیزه که هرگز بفکر عقل فضول — فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
باینکه در نظر جم جهان بیارایند — بترک جوهر جام جهان نما ندهد

نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد — که بار در حرم کبریای ما ندهد

بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر — ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

گلقند شعر من چو بنفشه شکر ربات
زان غیرت طبرزد و کعد غزا شد

با جاد دهانش تلخ عیب نبات کرد — خالش بسبر که منکر آب زلال شد

هر کس که کور زاد ز مادر بعمر خویش
کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

لباس را که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر

چه فایده ز زره یا گشاده تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد صور حصن کنی — حواله چون برسد ز هوا اجل بکوبد در

دری که بر تو گشاید در هوا مگشا — رهی که بر تو نماید ره هوا مسپر

سراهت اندر چاه است چشم بسته مرو — بجامت اندر زهر است نا شنیده مخور

دم تو دوست نخواهد شنید سخن مرو — بر تو دشمن اگر خواست دور نخ مد

پیری

غبار چرخ بگرد نهاد دور به پس   بساط عرض نورزد لباس از منبر

عمرم بخیال دوست بگذشت
آری بخیال میسر شود عمر

دردا که زما ملول شد یار   از ما بملال میسر شود عمر

دوشش با او هزار دیناری
شدم از هر طریق لعب انگیز

شد فتاده چو عرصه شطرنج   آن سیه روی می نمود ستیز
قایمم بگه بداد زر صرص   گفت ای کنده باز سر بر خیز

گفتمش قایم است رخ بنهاد
گفت ازین تخته زود تر برخیز

برادر خواجه عادل طاب مثواه   پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضه رضوان سفر کرد   خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان
از انجا فهم کن سال وفاتش

بتو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی از وفا و از بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یادگیر نکته حلم
هر که سر میبرد گهر بخشش

ز حیم منکر خمار بود روزی چند | بدان دلیل که القاص لا یحب القاص

بریخت خون صراحی ولی بکوشش او | زمانه تیر در آمد که الجروح قصاص

ز آن حبه خضرا خور گر زوی سبکروحی
هر کو بجوی بیجو بر سیخ زند سیمرغ

ز آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد | یکذره و صد مستی صد پشه و یک سیمرغ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل
که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ف هفته بد و از ماه رجب پنجم روز | که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان انکه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

جماد

صباح جمعه بباد ربیع چون کود … که از دلم غم ان ماه روی شد زایل

لسال هفصد و شصت و چهار از هجرت … چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی

فغان که عمر ببازیچه رفت بیحاصل

حسن این نظم از بیان مستغنی است … بر فروغ خور کسی جوید دلیل

افرین بر کلک نقاشی که داد … بکر معنی را چنین حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل … طبع در لطفش نمی یابد بدیل

معجز است این نظم یا سحر حلال … هاتف آورد این سخن یا جبریل

کس نداند گفت رمز این نمط

کس نیارد سفت دری زین قبیل

الا ای اهوی وحشی کجایی … مرا با تست چندین اشنایی

دو تنها و دو سر گردان و بیکس … دد و دام استند کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم … مراد هم بجوییم ار توانیم

دمی بنشینم این دشت مشوش | چراگاهی ندارد ایمن و خوش
در خاطر شد بگوید ای عزیزان | رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید | ز یمن همتش این کار برآید
مگر وقت عطا پروردن آمد | که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری | بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفت دام دارم | ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش | که از ما بی نشانست آشیانش
جوان سرو سهی شد کاروانی | بیاری سرو میکن دیده بانی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
بده جام می گلگونه زر دست | ولی میباش از دهر بدمست
نیاز من چه وزن آرد درین ناز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق باش چون ابر بهاران
چو از هر جسته نوبت جدایی | که گویی خو نبود است آشنایی

چو من ماهی کلک آرم به تحریر — تو از نون و قلم میپرس تفسیر

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر — بطرزی کو نگردد شهره شهر

روانها با خرد در هم سرشتیم — دران تخمی که حاصل بود کشتیم

لب سرچشمه و طرف جویی — نم اشکی و با خود گفتگویی

چو نالان آیدت آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیده خویش

بگو ای همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدا را

رفیقان قدر یکدیگر بدانید — که معلوم است حرف از بر بدانید

مقالات نصیحت گو همین است — که تیر انداز هجران در کمین است

پر جبریل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان در بر است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زان طرب یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش درد دلم خون بسی

بیا ساقی آن می گران جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم

بمن ده که زغم بجان آمدم / دوان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی ان جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش

بده این نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچست می نوش کن

بیا ساقی ان می که عکس ز جام | به کیخسرو و جم فرستد پیام

بمن ده که سلطان دل بوده ام | کنون دور رم از وی که آلوده ام

بیا ساقی او جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس باشد دلیل

بده تا بگویم باواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی ان اتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست | چه اتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی ان آب اتش خواص | بمن ده بگردانم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از اتش جام جم

دم از سر این دیر دیرینه زن | صلای بشاهان پیشینه زن

همان منزل است این جهان خراب | که دیده است ایوان افراسیاب

همان مرحل است این بیابان دور | که کم شد دران لشکر سلم و طور

کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شیده ان ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس دخمه اش هم ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دمبدم ده مرا
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسایی زنم / دم خسروی در گدایی زنم
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و روی حکمت ببین

که حافظ چو مستانه گوید سرود / ز چرخش دهد زهره درود

مغنی کجایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
به بستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی کجایی نوایی بزن / بیک تایی او دو تایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بیا با منت جنگ نیست / کفی بر دفی زن ره جنگ نیست
مگر خاطر ما یابد آسایشی / چو نبود ز غم یاد آلایشی

مغنی

مغنی کجایی که وقت گل است / ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خونم بگوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن / نوای نوایی تو آغاز کن

بیک نغمه دلو مرا چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی تو هستی مرا محرمی / زمانی به نی زن دم همدمی

بمی دور کن از دلت گر غمی است / دمی در نی زن که عالم دمی است

مغنی ز اشعار من یک غزل / باهنگ چنگ آور اندر طرب

که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم

مغنی بزن آن نوای سرود / مگر با حریفان با آواز رود

مرا بر عدو عاقبت نصرت است / که از آسمان مژده فرصت است

مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آهنگ خنیاگری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصولت حوالت دهد

رهی زن که صوفی بحالت رود | به مستی وصولت حوالت دهد
مغنی صبا شد که لطفی کنی | به نی بازم آتش به دل برزنی
بدون آهم از فکر خود یک دمم | بهم برزنی خان‌ومان غمم
مغنی بگو قول و بردار ساز | که بیچاره کارانرا توی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برهه | که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بزن چنگ در ارغنون | برآر از دلم فکر دنیای دون
شنیدم که چون غم رساند گزند | خرد و شنیدن دف بود سودمند
مغنی بیا بشنو و کار بند | ز قول من این پند وانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار اصفهی | ز چنگ و رباب و نای و دفی
مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقی از باده برکن بطی
بهم هم نشینیم و عشقی کنیم | دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

سرشته بدان آیه کردگار
من و مستی و فتنه چشم یار

همی خواهم از دور گردون شکفت | ندانم کرا خاک خواهد گرفت

پیر

فریب جهان قصه روشن است / نگر تا چه زاید شب آبستن است
دگر همچو زند آتشی میزند / ندانم چراغ که بر می کند
دلا بر جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار
بیا ساقیا رو به نزدیک شاه / بگویش زمین کی شه جم کلاه
دل بینوایان یکیس بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو آیین بزم عنبر سرشت
بیا ساقی از می ندارم گریز / بیک جام باقی مرادست گیر
که از جور گیتی بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن باده ذوق بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش
بهمن صفت رو بمیدان کنیم / بکام دل آهنگ جولان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که دل را گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر / مترس و ز می کن گدایی عمر
که گر عمر باقی بیفزایدت / دری بر دل از غیب بگشایدت

بیا ساقی انجام پر کن ز می — که گویم تورا حال کسری و کی
بده تا صفای درون آردم — دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل جانان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر — بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصه رستخیز — تو ام خون بجام از صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی — که ز خاکی آخر نه ز آتشی
قدح پر کن آری که می خوش بود — خصوصا که صافی بی غش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم
ز زیرا که بشتاب تلف در پی است — بمن ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل صاف — بده تا که از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام — بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان — شود در کنجات گنج روان
بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر دل گشاید در معرفت

دارت

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چگویی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن آب آتش مزاج — دماغ خرد را کنم زان علاج

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه

بیا ساقی از بادهای کهن — بجام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بیغشت — بمستی بگویم سرهو خوشت

وگر همچو جم جام گیرم بدست — ببینم دران آینه هرچه هست

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

مردی ز کننده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

گر همچو من افتاده این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق مست و رند عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سوداز‌ده را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه با عمر دراز

چون باده ز غم که بایدت جوشیدن | با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبز است لب ساغر ازان باز مگیر
می با لب سبزه خوش بهم نوشیدن

زان باده دیرینه دهقان پرور | در ده که طرا از غم تو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سرّ جهان بگویمت ای سرو

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

گفتم که ترا شوم مدار اندیشه | دل خون کن و بر صبر گمار اندیشه
گو صبر چه دل کانچه دلش میخوانی | یکقطره خون است و هزار اندیشه

عشق چو تو با یار دل آزار مگیر   بر خسته دلان خورده بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم بیدلان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

چون غنچه گل قرابه پرداز شود   نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب   هم بر در میخانه سرانداز شود

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت   حقا که به چشم در نیاید ما را

ای باد حدیث من نهانش میگوی
سوز دل من بصد زبانش میگوی

میگو نه بدانسان که ملالش گیرد   میگو سخنی و در میانش میگوی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم گفت

باور نکنی خیال خود را بفرست   تا در نگری که بی تو چون خواهم خفت

هم که رخش بروشنی خور بگرفت | کو خط او دامن عنبر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

جون جامه ز تن برکشد او مشکین خال | حقا که نظیر خود ندارد بجمال

در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

چشم تو که سحر بابل است استادش | حقا که فسونها برود از یادش

وان گوش که حلقه کو در گوش جمال
آویزه در ان ز نظم حافظ بادش

ین مدت عمر ما چو گل [illegible] | خندان لب و تازه روی میباید بود

با می بکنار جوی میباید رفت
وز غصه کنار جوی میباید بود

ی شرم زده غنچه مستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو کجا برابری بتواند | کان نور ز مه دارد و مه نور از تو

از چرخ بهر گونه همی دار امید — از گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ایکاش که بخت سازگاری کردی — با جور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

من با کمر تو در میان کردم دست — پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست که در میان چو بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

وقتست که بلبل بگل آشوب کند — فراش چمن براه جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود
از جور رخ تو بر سر چوب کند

چون باد صبا قبای گل را بگشاد — بر تخت زمرد بنشست از دل شاد
بلبل چو همه عادت گل میداند — در رفتن گل چرا کند این فریاد

ای روی تو از لطافت آیینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

با آنکه نهند مهر و ماه از تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
بادست و دل و زبان به شکم منشان
در آتش انتظار فارغ منشین

گفتم که چه حالتست بدین شیرینی
گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
در آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب و سرو گلندام طلب
مجروح چو راحت جان طلبد
گو ز سر نیش روح جام طلب

نه دولت دنیا به ستم می ارزد
نه لذت هستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
با محنت هفت روزه غم می ارزد

در آرزوی پسته و شکرت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چه کنم دراز و کوتاه کنم
باز آی که باز از انتظارت مردم

جانا چو شبی با تو به روز آوردم — گر بی‌تو دمی بر آورم نامردم

از مرگ نترسم پی این کار حیات
از چشمه نوش آبدارت مردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو

تیغی است اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

لب باز نگیرم زمانی از لب جام — تا برداری کام دل از لب جام

له

در کام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام

اول تو غلامی وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا بر سر داد
بر آب دو دیده بر آتش دل — خاک ره او شدم بیادم در داد

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو در گذر نیامد ما را

خواب ار چه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که به چشم در نیامد ما را

ای آنکه بدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم منت بیش یا رحمت تو

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

دل در غم زلف دوست جایی طلبد
در بند بلا گره گشایی طلبد

جان تشنگی ابروی جانان گویم
چون حاجب او روی تماشایی طلبد

حافظ ورق سخن گذاری طی کن
وین خامه شد و پرو ریائی طی کن

خاموش نشین که وقت خاموشیست
دم درکش و جام عشق را طی کن

ارانکه

[illegible]